Syed Jafar Hossain of [illegible]

نظری اجمع داری که مشغول غنی باشی
فلا تحسد ولا تحقد ولا تحرص علی الدنیا

ای از رقم عنبر خط تو چون سنبل را	وز لطف خسته زده عنبر ای تعلیل
در ملک مصر یوسف کنعانیا تو	دریای نیل ساخته چشم تخیل را
موسی بعهد مستطر در کوش خاک تو	راز بی زبان خضر بنوده جبریل
داده بشیخ قورشان تو بنیم	کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را
بلبل چو زخمه تو بر منبر کلیم	دل زده یاد قهر تو چون وید سیل را
هر قوم کشته حاکم این ملک غیر تو	ما کرده ارم جا زده کوس جمیل را
در دفتر آثار وجود تو ما ...	پسند کرده تو غیر بر و دلیل را
خورده بر رسوم مقرر بحق ...	در عصمت نگاشته زرق تکفیل
هم از تو یافته متاع ...	و آورده دو عالم از تو قلیل و کثیر را

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] قلم [illegible] ورق [illegible]

در آن [illegible] در آن مجلس [illegible] عشق [illegible]

[illegible] [illegible] قطره [illegible] دریا [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] [illegible]

جنسی که در خریطهٔ لطف تو نیست
جز از صلاح تحفه ندیدیم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری بیاورند
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

صفا از عقدهٔ دل یافت از الف معقد را
محمد گر ز لطفی هست با مطلق مقید را

گر دادی بروی رد با جیم نقش از تنگ
محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیان حسن شمائل طرح حسن افکنده شد ورنه
نمیدادند نقش هستی این لوح زبرجد را

معلقت جا کن مصحف ز رد اشارت ابروی
که عقل کل نمیکرد از الف با فرق ابجد را

حدیث دلفروز حسن اسکندر مجموعهٔ حکمت
حکیمان کلیه ضیا زند او و ق مجلد را

وجود مر از برکات عالم گشتی تا ابد ثابت
احد چون قاب قوسین نبودی میم احمد را

ملک لشکر از حرب پیلو بر دما شد
گسستی بی همراه معرفت حکمت مقصد را

گراهیه مهمانی در ره شب معراج
ملائک بر فلک صف بست عرش مسند را

نظیری شد و دوری جامه هوشمندان گشتی
کی و معطر بر شان مکلم سرمد را

قایل بحرکت ساقی تو بهر لطف | در سعی تو ره نبود قال و قیل

در کوی تو یا جهاد نظر یکی تو است رسید | صد شهید در همت قائن دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت

برتر نهید پایه عرش جلیل را

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را | بنما بما حقیقت یک قدیم را

حرف فریب آدم ابلیس تا بچند | چندی بگو ترانه نقل و ندیم را

از ساغر دست خود دم بخش جرعه | بر طاق نه حکایت حاتم دو نیم را

بوی نبید خلوت شبها شنیده ام | پنهان مکن که نکهت شناسم شمیم را

ای کز لب ز رشحه می پاک کرده اند | گل مشک بوی کرده روان نسیم را

کو علمات کعبه بگرمید که چشم | بر عرش برده اند ز مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز | شوریدگان زمان کنده که پوشید کلیم را

مطرب بیا چو نغمه عشقی کن دل فقیر | ساقی بیا چو جرعه بخشی کن نعیم را

فی زرهی خبر جز هم [illegible] لب آتش زلیم | صورت بجم نگار و لب ز [illegible]

هر الی که صحبت روزی [illegible] بود | طلعت [illegible] سر دو [illegible]

ور [illegible] ادیب کبود [illegible] محبتی | جمع مکتب او دو طفل گریز پای

جام جم [illegible] عشق ما | منظر دوست کرده دل جام جهان نمای

بپیش نظری از فلک در دعای برهم کلاهست

بر دشته تردد ی نالد آن گدائی

بغیر از رنگ و بوئی نیست عشق مجازی را | عطا کن لذت علم حقیقت عشق بازی را

عزیزان را قدر اگر دم بر زبان [illegible] | [illegible] گوشه چشمی نباشد [illegible]

عبارت کوته و لفظ [illegible] و خالی از معنا | [illegible] طریق [illegible]

کسی تقریر [illegible] عاشق و معشوق کم داند | [illegible]

[illegible] | معانی [illegible]

[illegible] | [illegible]

دارد ز غمزه محنت قاطع حبیب ما
بیعت نمود با لقا سابق طبیب ما

ملک مانند ذوق زمی ما لطافت است
حاجت به ناز نامه ندارد ادیب ما

روزی که رنج بود بما کار در شب عشق
از اول حواله دگران شد نصیب ما

ما را تو و قبول نیاری و حلوه‌ی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از بسکه گشت هر دل ما امید ما
در درد رنج جانت بد طبیب ما

عاشق ز گفت و دست تسلیت آمده
با صبر در عجب است نگر در غریب ما

بهتر کرا ز حالات ما در پی نفس
دل خون شود ز غصه کاهیب ما

کل را قصور نیست مراز کلام هست
دیدار مالک دل از آن همه مست طبیب ما

همه سالک شد

بر پای سند کوت نظیری ندیم ما
او محنت عشق از سر او دون صلیب ما

گر سخن در او دم غم سخن سر آمد
بر دو شیر سرود گر به پای پای ما

گل بر لب شکر شدن دو جمله نشد
در بر من ما حسنت و محنت کرده گشای ما

مگذر از عشق که این خطه خطرگاه است اینجا
دل بحسرت منه و بنگر که تمام است اینجا

خطر از آدمی و مرغ و مرغان نه همین
بازگردید که سیمرغ بدام است اینجا

هرکه طی کرد جهان در ره عشق خطاست
هرچه در شرع مباح است حرام است اینجا

جرعه از شبنم خاطر گلو تر کردد
نان ابلیس مباش که حرام و لب بام است اینجا

خود بخود مالک زمن خود رخود آشنوم
خبری نیست که گویم چه مقام است اینجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب است
کس نداند که شب و روز کدام است اینجا

غایب از دیده بیا رم نشوی گلستان عشق
آنکه دم خورده ز وهم همه رام است اینجا

فیض آب خضر از نظم نظری ریزد
کز صفای سحری تا دم شام است اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ما ترا
در چاه غبغب به بهشتش ... راه ترا

حاجب که ... در آمد ز خانقاه
سلطان که پایه ... ز اوج سپاه را

کاندر ره ... فلک
اثر در روی ... نیاید گناه را

صبوح و درد و رحم جوشند مطلب المقرب	بی تو از دیده از طاق ابروی دلی جا دید
	گر از نیک ره نماید روی از صدره درون آید
	نظیری چاره چون سازد فریب رنگ بابلی را

ز شهر دوستی آیم پیام عشق بر لبها
تبلیغی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها

بلوح صورت از زندان الحی گو برون آیم
اگر دین عشق ظاهر گشت و طی شد حساب مذهبها

چون هر کس مطلبی دارد از جست و جو
اگر چه گر گشتم بر کوه و صحرا افتم تبها

سحر که خسته و بیخود از خلوت برون آیم
چو پروانه که از صحبت بر آید آخر شبها

ز دست او چه جامهای زهر آلوده بنمایم
نرنجم با صحابان سوزد لب زنداش عقربها

دل باشد دشت عمر رفته از کدام جای
بسوی آسمان دیدم فرود آید کوکبها

بحسن القا زنده دار دو فرش
اگر بازی کند از هم فرو ریزند قالبها

ز بیدادی که بر دل شد نکردم ضبط زاری
الا کیفیت القسمی بادی پشیمانم ز یاربها

نظیری هر که تا دیده دل درگشاید
گر از تنگی عالم ننالد بسکه غرقها

همه شب نشسته بودی چه نیاز آشنایان — که غبار خاطر دوست [illegible]

خوش [illegible] عشق آدم که [illegible] — که مآن [illegible] روی تو امانا

همه [illegible] که از [illegible] کجا — که شب [illegible] نادر [illegible] ما

نظری خاطری از داغ دل آزرده تو دارد
قدم آهسته نه اینجا که در خون جگر یار

تو اگر ز لطف آیی به گلگشت ما را — غم سینه پرور [illegible] تو [illegible] بهشت ما را

ز صنم [illegible] کلاه آتش در دو لب — ز خطا هم برآید همه خاک و خشت ما را

تواضع چه [illegible] که سر ما فرو نیاید — چه خوش است عشق دیده [illegible] سرنوشت ما را

چو حدیث راستگویان همه [illegible] — بنشسته غیر [illegible] تو [illegible] نوشت ما را

گل و برگ خانه ما [illegible] مستند — که بکاشتیم براه همه کار و کشت ما را

گرفتیم [illegible] ز مال طعن — که ز پرده برآید همه خوب و زشت ما را

در عبادت [illegible] دل ما نظاره دارد — [illegible] لغات [illegible] سرشت ما را

این کج کلاه که با صدق و عشق نگردد / شاهان ز سر نهند بسویش کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم / برق آورد شکست به بار گیاه را

عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او / در حوصله جمال نگنجد نگاه را

یاری چو در تعلق همه خرمن نمی رود / بیچاره در کنار نشسته برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد / ماند میان کوی کشیدیم آه را

خاکش بفوق کن که بجانان نمی رسد / عاشق که التفات کند مال و جاه را

گر امن عطش نجد لطری ز جا رود / جوئیم سلسبیل با آتش پناه را

برای خشم چشم گردان بیتر / گر زند با زیچه طفلان خرد مشت گل را

چها مر انبت عشق اگر ماند دیگران گردن / الف بلوحه نهد هر مکتب سکافد مر معما را

دو عالم مست چشم او نمی دانند یا کجی / نهاد بر کمان بکجا چه مند کمالا را

ز چشم مرجح بود جا دو عشق یار ما / محبت چه دارد خبر نظر از ربا دنیا را

بجود از مهر حرمت عادلم مر معلم / ز دریا چه نم چون گه کنج دنیا را

چراغ صومعه‌ها ز مرده‌های تو روشن گردد | مدد ز مستی تو لعلی بسوز سینهٔ ما
تو کار غنچه چه دهی که چشم تو طوطی زبانست | اگر چه قفل طلسمی شکند سینهٔ ما
مکن مکش بغم ما مشوش که ما بود | بفال دوست مبارک نبرده کینهٔ ما
هزار کار درست از شکست ما کرده | طلسم ما شکن و برخوردار دفینهٔ ما
بیمار شدم ببی قدری ار چه برد رود | بقدر قدره تو ان ما فتن قرینهٔ ما

ز بعد کعبه نظری زیارت ما کن
که دل بیمار محبت هست در مدینهٔ ما

زمان بیام هوس در چشم نشار | درون سینه بریم سر عمارا
چگونه عرض تمنا کنم بخش غبور | اگر نه شاه درین پرده امروز بما
درین نظاره که بر تبع و کیف شعو شود | ز رشک سنج خبر بود آنکه ز لنجا را
ز حسرت رخوان ما از جهان عالم | کم است سوخته ک مالکان سودا را
نوازشی ز کرم منکشفه محبت نیست | تو ان شناختن ما از دو سنی مرا را

همه روز دیدن حسرت بود گلشن نو بیا که بر سر دست نهان نسترن نشست ما را

به صدای غم نظیری ز کنار باده رفتیم
نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

چو بنام صنم نقش گلی لوح جبین را
ما چه بیکه به بت نکوید گلین را

از شوق شهیدی بنهم سر کویش
حیف جانم در آغوش نگنجد زمین را

بیدست و پای من از ضعف ...
زه زود دلبر بر سر او از چرخ برین را

من دام تجسس که انداخته بودم
شیر آمد و بگرفت ز من دام و تمکین را

اب رخی از ابله کهتم بر سر سالم
وادی بر آهم زد بخت تف بکر حنین را

با تیغ به تسلیم و با خصم بشفقت
با مهر دل ساختم از عشق لو کین را

بیرون ننهم از خود بشی اگر پای نظیری
یک پایه فروتر نهم عرشش بر زمین را

دل شکسته بود مخصر خزینه ما
نگین ملک توان شناخت ساخت نگینه ما

ز عین عقده زنی کوکب دو جهان	فردا کند برون شفاعت گناه را
عشق آمده بحرف نشیمن ورم چشم	تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
گردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	تعظیم صدر و منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق بنظری منا که ما

روشن کنیم زمزمه خانقاه را

نگاه گم شده در راه کوی یار مرا	کشند عقده که گردد در کنار مرا
جدا ز صحبت جانان نخواهد دام	ز رشک غیر کنون برکند شنه نگار مرا
ز هر بعض که شود دهان سینه صاف	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
بر به پری ز نم طعنه زهر آجن	فضا کند بهشته انجا بیاد نگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر حیات	سر روزگار تو فکند روزگار مرا
فدا ز هجت بر مردگی نگهدارد	شکفته ساختن دل مجمع ازین بهار مرا
ز اهل دوست شریف وجود علیکم	گل محتشم این نا الهیست کار مرا

گر از وضع بلند افتد اسباب جمعیت هم
چه مانع بهر سحر لعل تا باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه کو شه لطفی
که می خموش کند مست بی‌محابا را

بکعبه دل بیرحم کافرت نازم
که کرده است بکل وقف گبر و ترسا را

بدر بهشت نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکرخا را

هرگز قسم بکلم شوق عذر گناه را
ریزم چو جامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم قوت ما کیمیان حریف
اینجا که جز بهشت مبارک کلاه را

مطرب شیخ ما بهلک می زند
صوفی به خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که نه صفای باده ما
بیند در درد لال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت قباد کی بود
در قرب عشق سدره بود قهوه جا را

الحکم لله و وسع رحمت
نخواه الفعل و هر یک خواه را

گر چون نمک قسم از آن طلب کنیم
سلطان زدای جاه نخواهد کلاه را

نه موری بتواند انچه به خرمن بیدلی	نمی بینم نصیبی جز خرمن دانه خود را
ز بیم آنکه طفل رحلتی ما گاه میخواهد	همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را
عزیزان دیده از خاکستر ما سازند نور را	تو شمع بزم و من لوث مسکین پروانه خود را
با آیات زبور دلبر و او دلبر و شم	بیان درد ناک و نعره مستانه خود را

نظیری قصه فرهاد و خسرو ساخته شد
کنون منهم کتابی میکنم افسانه خود را

آنکه بر ما رحم کردن زده از کینه ما	نقش آیینه چو دیده چو در سینه ما
عید نو و ریو دلکت ما را هر و دنیا	به محبت کند تسخیر و ادینه ما
محضر سلطنت عشق اگر بر جو ابسته	خاتم پیشکر ار اند ز گنجینه ما
خورده دل زخمی از نشتر سوزن دوخت	تو که صد بار فزون دوخته سینه ما
زان بکامی که ندید مالک جنت بره	خوشتر فردوس جلد از خرقه پشمینه ما
ز آمودم وشنی بسال شنود	قدحی دشت خم از باده پارینه ما

لطف تو نظری بستم را
تو هیچ که کند خویش واگذار مرا

امشب چو شمع شب باست بر دوش نگاه ما
گویا جدا ز سحر جدا از برق آه ما

از بسکه عشق دیدیم بحسرت از وجدا
خون میچکید روز و داغ از نگاه ما

شغل محبت است کمانع ز ما عتاب است
دور و جرا بس است همین عذر خواه ما

دوزخ اگر بجاست آتش دل ماست
آن ماهتاب تیرگی بنده ز گناه ما

دل سعمت مباد که بر نقص گسسته است
رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما

صد بسمل آمد و صد تشنه تا نشد
هرگز نبوده تشنه نماند ز گیاه ما

نا محل ما همه نظری زما حذر
حاکمی شود کسی که بود در پناه ما

از بس چو بیرانه سر تو بستم و بیز آرزو را
از بس چو بیرانه سر و پا میبرم دگر ز جود

حرفهای نیشتر محبت انسیدا
جرس گشته چو دیدار نامه ها

هر کو شبی بخسپد در دولت این زمانه | جام می دوست از ماه و دو هفته را

خواهش بخت من چون نبیند چه فایده | گر بشنود ز افتاب نشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام | تا سفته کرده ام همه درهای سفته را

در پیش کوی دوست سودای بام کبر | در چشم بخت لیکن خس و خاشاک فتنه را

زهر است آب دیده قطره‌ای نه بهر کس تلخ
در دیده است مکتم الماس تعبیه را

دلا گداز که سینه کرده سنگ ترا | کدام صیقل است زدوده زنگ ترا

تو لعبه در دل ما [illegible] چرا جویی | گر آری تیر [illegible] پشت سنگ ترا

کسی که کاری عشق [illegible] پیدا شد | [illegible] دیگر [illegible] خدنگ ترا

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر | اگر گل [illegible] تنگ ترا

هر کسی نظر از شیوه دگر دارد | کسی [illegible] ترا

سعدی [illegible] سازی مطرب | [illegible] پرده [illegible]

طرفه شوری سحرکار است شیرین یار من بیچاره را
ساخت کار همه را اگر بر دو شبه را

غبار از دل به مژگان روبم و بینم نشانش را
به آب دیده شویم خاک و جویم آستانش را

ز شبهای شوق آن لب لعل شوریده ما را
اگر نشناسد اگر صد بار بیند آشنایانش را

اثر مکرده گاهی ناله‌ام از بس که نالیدم
کنون آن نازنین خوب آمد پاسبانش را

همه در عشق او آن نیک با من دشمن جانش
اگر با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شور گرچه در شد کس نخواهد
که هر کس سر به کوی خواند داستانش را

سوال بوسه کردم از لب آن شیرین
ضیافت کرد از شکر شیرین لبانش

نظری قاتل دارد که از دیده می‌گردد
سگان از کوی او گر بگذرند آشنایانش را

هر روز جویم آن سخن رفتن را
گویم به فخر شکر مردم نمی‌خندم را

گسستم از سخن گر در مجمع نفاق
به یافتم زلف تو پریشان خندیدم را

گل [illegible] بود با نوبهار [illegible] — تو چون رفتی از اینجا رفتی از حاصل ما را

عفاک الله که چشم از هستی بر آورد [illegible] — بنازم مشکل ما حل شد از لب حل مشکل ما را

اگر مقبول اکرم دو دو حرف ما افتاده — تو آن لعل و نبات و [illegible] باطل ما را

سرشت ما و حسن و طبع تو [illegible] آرد — بر آمیزش [illegible] زد [illegible] گل ما را

هم [illegible] کسو [illegible] تو می گویم — شب [illegible] می کشد چراغ محفل ما را

بشارت [illegible] دارم و [illegible] در نظر [illegible] — سر بیدار تو چشم افتاد [illegible] مقبل ما را

در این صحرا لطیفی نیست [illegible] صیدی
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ما را

ز هر عالم غمی در خاطر ما را شود پیدا — تو نگاری که هر کس [illegible] ما را شود پیدا

چو بید اگر دم از آن [illegible] ما را [illegible] — که هر [illegible] جمع [illegible] ما را شود پیدا

کسی [illegible] مرد از ما که از این [illegible] — طرب کز ما [illegible] ما را شود پیدا

تهی [illegible] — اگر هر دم مسلمانی دین [illegible] ما را شود پیدا

تو حرف تلخ فرو بسته من شکر نوشم [illegible] که جان [illegible] از شیرینی [illegible]

تو از نسیم نظیری نشوی جای

چو گل نهان نتوان کرد بوی [illegible]

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
انداختم به روز جزا کار خویش را

وقت نظاره بست به من کار خویش را
شویم بگریه دیده خونبار خویش را

جرم منست پیش تو گر قدر من شکست
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد شمع صحبت دلم افروختی
من گرم میکنم تو بازار خویش را

ترسم که در قفس شده بهر اسیر خویش
برکن مدار طبع ستمکار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیشه گان
در دام می کشند گرفتار خویش را

غیرت بود که دوش نظیری میاد تو
احسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان [illegible] دل ما را
غم [illegible] گرفت ما [illegible] ما را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر می‌گوید این افسانه را

چند از موج دل بشنوم تو صید شیرکام را
کو عشق تا نمک سوزانم شرح حکایت اکبر را

دیگر شب و درد سینه حال بحشرم ای
خواهم بزنّاری دهم تسبیح دست آورد را

ترک شراب ناب هم ما را دهد اطبیب
صحبت نخواهم با فقیه تا بشکنم پیر را

خالی نهاد مخور گردی رحا آبگینه
ای مژگان مرهم خاک غبار لشکر را

نی عشق آمد پیر می نه مهر عشق ازینا
کی ماند ظرف قطره پیمانه لبریز را

مو سینه ام در کشش همواره مژگان در زلف
تا کی کشیدن جام رد چمن تشنه‌های تیز را

میری نظیری زین چمن کز آشنا گشتی خجل
در باغ فردوسی ببین بام خانه گل نوخیز را

می‌نه از تن خوشم نو شکیبت مرا
شو دست بر آنکه یکم یار اورم

سر خوشانی هر قدره بهوشت مرا
دل گلشاه صحبت سر حقیقت مرا

پشیمانی مکش از تیغ کم کن سهل قیمت را | تو چون تاب سبوی ضعف خود داری پیدا

زلیخا گو میا از بزم فرش دلبری عشق کن | گران یوسف بزندان گر عتاب شود پیدا

چراغ زنده صحرا آید شب تیره در آن زلف | که مداری محبت ز بخت بیدار شود پیدا

نظیری کاش تماشای که در ساغر چه میداری
که مستی زاهد از قدر کنه کاین شود پیدا

از کی شوخ تاب زلف داد شانه را | سوزش مجمر دو شور آورد دیوانه را

خوش نباشد صحبت بی‌برگ بی هم | تا نشود رند خاک دهقان بی‌بر

جوی جنت جلوه بر زاهد دهد | اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

عشق کامل نیست تا بیند عالی در مسلکی | از زبان آتش تعلیم گردد سوز پروانه را

هر چه از دل خود در این آتش زنی ریگ است | در حقیقت شعر بال پر شود پروانه را

جای یک ناخن درستی بر سر ایام نماند | هر زمان دیوانه ریت شکند دیوانه را

گر رود عشق از رواج بر لذت بازرود | بوی می باقی بود در ریزش پیمانه را

کوشها گر گشت و یادت با همه کای مرد | ... که تا روز غنی بن حقیقت مرا کوه

خوص صبر آن چشم آمد و نشناختم | یارمی باید ز سر گیرم ز ره بوده را

وده بمک قاصد که باشد محرم این راز ست | چند بر کاغذ نویسم حال دل بوده را

از شراب سحر دم خنده تحت بندد | می که میخوردم نمیخوردم ازان غم بوده را

گل ز هر برگ لولوی و ز برگ کاهم | در بلورین حقه دارد گوهر مایی شود را

از کتابت و فیست منع آن جون | میمکد شهد و حلاوت قند سا بوده را

یا نظری چون نسیمی گوشش بر روشن گل
در پر پنهان خاطر آسوده را

در جهان اگر شده‌ام محو لعل فامم را | ای که مژگان بر گشته بوی مشامم را

خارج ز پرده گو خوش غلط مایه کنم | مطرب نمانده است شنوی مقامم را

رحم به نگار دل ما نمی کنند | با صد هزار محلبه دار کرده دامم را

بر جد رحم مرا هم ما لی شنیدند | ... می که نظم و ... دشنامم را

چو سایه از همه سو چند گشتی خویشتنم | بهر کجا این غایت مسکنت مرا

بامن سراچه و بستان تو فزونی الم | برون ز عالم خاک نشیمنت مرا

بدوستی که زبس محو لذت عشقم | بکام یافت ندانم که دشمنت مرا

مرا زناله شهر و خود روی شوم | دلیل گریه چو کهسار دامنت مرا

الا همه کرد رخون فتاده ام عجب | همیشه زدم تجوی تهمتت مرا

دریغ حسن فرخنده رفت که شد | دریں سوگ که هر کام زهر بینت مرا

کدام می که بس از ستم خار زاد | چو شیشه هر خنده شیونت مرا

مدار محنت جان کندم … | که دم زدن زهران … مرا

کند … چشم لطفی ز دو قسمت نظرم
که دیده نمک … چشم سوزنت مرا

با … هر چند قدم چشم … | سر لطف فان میدهم … اسود
و در درون مجنون عشق … | … خود دم … مالو

دو صد لشکر دی سلطنت جمشید نعلم | گر نشان تیغ کرد و حیف کند تعظیم

در سمان سروری خورشید از طالع شود | تو سند دست جهان بر نگین گر نقدم

امروز صاحب ذوق دل عجز از نظری نیست کس

زنگ مست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما | آب از شرار اشک خورد گلستان ما

موریم برگذار شکر او فتاده ایم | در راه پا مال شود کاروان ما

ما با نصیب ساخته اند از طلا و تیغ | هم چون رطب شکافته اند استخوان ما

زه در طی ما کند از کینه روزگار | سیدا گر درست شد چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم | قربان از درازی خواب گران ما

صد موج دار رفتن جو مضطرب کسب | موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ همت ما معز بوخته ایم | در دیده چو آب تیغ لنگر دستان ما

در سری خیال چون تو مژگان ما | صد نوبهار رنگ برد هر خزان ما

قسمت خلق ما که ترکان نشست او | دیرد و ر[illegible] تا دند جام را
بر بام ما دریغ نتابید مهر [illegible] | ماهی که او تمام کند ناتمام را
گم لذتم که زود بپریدم ز [illegible] | در خانه بختم این ثمر پختم خام را
از جام صبح می صفت [illegible] | خورشید سر [illegible] کاسی شام را

رخسار حرم [illegible] لطری [illegible]
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

[illegible] ستم از [illegible] | بیند [illegible] لعل ازهم در دلعوه
علم ارادت کند دو [illegible] | مستوفی از قضا باطل کند تقسیم
عشق از [illegible] آتش [illegible] | افغان که کردم دو زخی [illegible] ام
[illegible] دو [illegible] پرده [illegible] | جاوید مستغنی شوم از صد [illegible] را
[illegible] مستان [illegible] | کلبا ملک آزادی [illegible] دوستی [illegible] تسلیم
[illegible] باطن [illegible] خواهم [illegible] | ای آتش [illegible] جهنم [illegible] ام

در خرابات سر ناموس گرو دیدیم   بسکه اندیشه کردیم ز بدنامیها

نوبت نقص چو از بت شکنی شود   دلو در دولتش برآید بر سینه قامها

ساز و برگ می و مطلوب نظری جمع است

بوی خیر آیدش از سنگ سرانجامیها

بصفای صبح نگه کن سر سبو بگشا   دهان چشمه کشد بند از آه چو بگشا

دل از مطالع صبح درجات مطلع   ز زیر پیرهن هر دو دیده سر و بگشا

سحرگه خرقه بدست چو مسکی موزد   لباس فقر و فنا پاره بر رفو بگشا

گلی بجوه بر هنر خوش سنگی رفت   چو سینه رشته زنارش از گلو بگشا

چو سوی جاه جهان نقص دیده بیناست   اگر ز بسته بر در دو دیده مو بگشا

چو سیر گاه قناعت دهان آز ببند   چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

ورا ز جام غم و غصه و شکم ارد بی   ترا اگر گفت سر کیسه در غلو بگشا

بسجایا عزلت بزم جامل لطف   هنر ز آوازه اظهار آرزو بگشا

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود | امروز معتکف شده بر آستان ما
در حرمتم ز غنچه و بلبل چگونه گفت | رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود داشت نظیری زیان ما

زبستم بسکه بمد بر خود از جامها | رفت نام و ننگم در سر خود کامها
وریع و شیب زبون عمر ایام کرد | یاد دور باده جوانی دمی شامها
طایری هست که تاری ز بستر یافت | صید کردم ز کمین دامها
روز عشرت بصدای سحر گذشت | تر نگردید دماغم ز تنگ جامها
خلعت سرو باندام صنوبر برند | جامه زیبنده نماید بر جوش اندامها
دل بلهو و لعب عمر گسلی مرغان | تکیه بر باد کنند از سبک اندامها
نشکر بری که هوا و هوس آغوش گشاند | چون می کهنه بر آن آمدم از جامها
بیشی از مرگ که آزرده شده زتم | باجل باز نمانم ز سبک نامها

با مشغلی ز ریخش بتخانه بستن
می آرم اعتراف گناه نبوده را

با دیده خور او ز وفا لا قمار خم
نتوان نمود کسب ثباتش ستوده را

منظور یا کیست نظری کلام ما
بیهوده شد صرف نکردیم دوده را

بر فلک تا بد مسیحا رشته زنار ما
بر زمین منصور افراز د ستون دار ما

از سعادت توبه میکردیم پیش از شیخ
این زمان عصیان شود از کو استغفار ما

شب با زجاجه ما عرش پرواری کند
مرغ جنت آب و دانه از منقار ما

از نشان وادی ایمن لقمی سودای تیز گام
موسی اندر طور حیرت قصد رو سیقار ما

وقت میخواران شغول قضا برهم زده
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

گر قطع راه لب نخست طلم ما چم
روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند
زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوار ما

هر کجا عشقت مستولی [illegible] آینه
از [illegible] چه پرواز مد دل بیمار ما

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی کسی | بغیر راه کسی و برده هم چو تو نیلا
سر ذوقی لصرب برده بر معنا کش | وگر ندیده وری برخود هیچ بلکنا

ببزم اهل خرد دغدغه بر سخن مگذار
چنین نسبت نظری کسی بگو بلنا

از کف نمیدهد دل بستان ربوده را | دیدم ز روز بازوی ما آزموده را
من در پی رهائی دل هر دم از قفس | بر سر گره زند گره ناگشوده را
دل چند امید مرهم لب او هوس | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت | تلخ است خواب دیده دولت ناغنوده را
شعله دست حادثی از آنکه سرم | دادیم بر هوا سر سودا فزوده را
نتوان چنین چند عمر بگذشت لب | نتوان شنفت تلخی مکرر شنوده را
نگره چو چشم بسته دهن نمائی | تا کی نماید آن گل رخ نانموده را
ساغر لطافت ناظر از دل بدور | روشن بکن ز شعر ناظر [illegible] نه بسته را

کس هر چه بیت گر ز مثنوی نباشم | از موکمر دم برون کرد نفس را
همدم هر پهیده پرواز نگردد | در سینه شکستیم پر و بال نفس را
دراز روی یک تن همه عشق گرفتاست | از بسکه طپیدم شکستیم قفس را

صبح از دم خون ریز نظری به ارست
از ناوک تیز نفسم عسس را

نشد در ظلم نگهدار مرا | چراغ پرده شبم یا سحر نگهدار مرا
صبح وار کند سیر فلک روزم | تا این طلسم فرو بسته در نگهدار مرا
چو ذره محرم جاوید قیامت نگردم | به اشتیاق مستی سحر نگهدار مرا
اگر قضا ز سر آسمان فرود آیم | من و خیال تو یا تیر و تیغ نگهدار مرا
جنون مغز و داغم قیلدی سوزم | به سینه کاری داغ جگر نگهدار مرا
ز طاعت بر پا کرده اجری خواهم | چو بیدلا شسته ام یا مگر نگهدار مرا
ناسک شیده آلوده مغز خون جگرم | حرف فروخته ام یا مگر نگهدار مرا

زبسکه آزاد از روب چمن خاشاک گرد | عندلیب مست رمزی دارد از گلزار ما
باغبان در موسم گل گو زبستان ببند | دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما
چون مگس بر قند مسیحا شنیم بر مطلوب خویش | گر همی سودای یوسف بشکند بازار ما

نیّر و نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن
بر چرخ بار مالک چون عشق باشد کار ما

با شهپر عنقا چه لوا بال مگس را | هم نغمه داود که دیده است جرس را
در معرض خورشید نهادن چه بود شمع | با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
بس غنچه بشکفته تاراج خزان رفت | رسم است که از هجر زند قافله پس را
پروانه نباید که ز لطمه بجهاند | تا اشک بر چشم و ... بر مژه خس را
در کوی تحقیق بعد سر دو کجا رسی | در پیشه شراب چه منزل که هوس را
جز حاجت خوب نیز ز تحقیق یوسف | این جا نرسد عرض تجمل همه کس را
هر چند ز تریاق بود چند برآن تر | زین حسن لصدق مند هم عدس را

غزل مطلع بجوش آرد جان رود در سر خروش مرا

جوش زد در درون لطف حرف
کاشکی بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد که از شاخ سمن را
بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را

شاخ گل خوشبو بر باد سحرگاه
بگشود سر نافه غزالان ختن را

شد لاله بجلوه ز بادی که لطافت
از باده لعل لب چو قدح کرد دهن را

از رخت صبا [illegible] سرو [illegible]
تا جوش یکشب [illegible] جلوه چمن را

سرتا بقدم نی تماشا گر آن شد
تا خوب دهد [illegible] مطرب [illegible] را

خورشید بهاری [illegible]
[illegible] بوسه گرفتند سراپای چمن را

در عهد [illegible]
سنبل ز خم جعد برون کرد شکن را

گل برگ [illegible]
گل دسته شد [illegible] روز [illegible] را

[illegible]
[illegible] از مرده صد ساله سخن را

هزار گونه شکایت بغیر خاموشیست ‏— بنالهٔ که ندارد اثر چه کار مرا

بقیمتی که نگذاری بمهر نتوان زیست ‏— بلا کشیدن تلخ تو ام باشکر چه کار مرا

چو حسن تو بکسی در جهان نمی‌مانم ‏— غریب شهر و وطنم باسفر چه کار مرا

نه رحم مانده نه شفقت نه دوستی نه وفا

درین دیار نظیری دگر چه کار مرا

۲

بانگ نی می‌برد ز هوش مرا ‏— سینه بر می‌زند ز راه گوش مرا

نالهٔ نای با حریم وصال ‏— می‌برد بر کنار و دوش مرا

مادرم نای و من چو طفل رضیع ‏— می‌کند صوت او خموش مرا

نخل نخلست نای پیدا نیست ‏— می‌چشاند به نیش نوش مرا

مطربی می‌کند در نظر است ‏— نیست حاجت بمی فروش مرا

سر عنبیم در درون پرده راز ‏— نغمه می‌آورد بجوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد ‏— نشود شرم روی پوش مرا

زنگ ز آینه چون زدود اینجا

مانند سراب بند بر پا — بیهوده شدم دشت پیما

نی گبر نموده شکل ساحل — نی آب نموده موج دریا

سر داده بباد بود و نابود — بگرفت ز خاک عرض و پهنا

بر اوج رسیده کز پستی — در پست فتاد که ز بالا

چون ظلمت نیستی در آید — نه رخ ماند نه ما نه سیما

دنیای و سپهر دم مغنی — آب فرو نشست غو غا

عاشق چو بعشق نیست فردانی — در مانده و درد بی مداوا

سرگشته مطلب محالیم — ای کاش شود این تقاضا

آخر چه بابر قسرب جویم — بال و پر مور راه عنقا

آتش نشود بباد خاموش — از سر نرود نقش سودا

چون حق نشود عیان نظری

نه عدم بود نی وجود این جا | صورت وهم می‌نمود این جا

عکس شخصی فتاد در مسکن | سایه جستیم کس نبود این جا

حسن ما کرده جلوه بر ما | عشق ما دل ز ما ربود این جا

آنکه می نطق و سمع می گویند | هست در گفت و در شنود این جا

وانکه نادیدنش می دانند | هست در عرض شهود این جا

بوالبشر را قوا ملائکه اند | جزو و کل راست در سجود این جا

گر انانیت از سجود ابا | هست ابلیس نیست و بود این جا

نزد تو جبرئیل وحی آورد | عقل بر فرق زد رخ گشود این جا

مردم چشم عالم انسان است | شخص عالم نما نمود این جا

دید چشم جمال آنجا را | در بصر هر که کحل سود این جا

نیست پنهان ز ما همه نقد است | دیر ما جمله هست زود این جا

جام گیتی نما نظری تافت

گر هست دلبر ما از لب دل بر ما

تا بلبل خرد برد ز سر شور و شرم را | پیری بر آنند ازش غفلت سحرم را

مانند ترنجم که خزان است بهارش | دم سردی دی تازه کند برگ برم را

با سینه پرغم اکرم [illegible] یک بند | هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را

گویا که عیشم چو پنبه در گرفت | هر از پی تادیب برد شاخ ترم را

در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است | وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را

ره طی نکنم [illegible] | از هول مصیبت بگداز جگرم را

شاید که چو پیچم [illegible] | ره پس نشود وادی خوف و خطرم را

سعی نکنم [illegible] منزل برسانم | تا کس نرساند بسر منزل حرمم را

از خانه [illegible] نگذارم بدر آید | بر روی تو گر راه نباشد نظرم را

صد لابه نیامد که یک آرام نگردم | یک بار ره تلخی نخرد [illegible] سکرم را

چون توبه کنم از غزل قول نظری

گویم که لا اله الّا

چه منت از مدد روزگار بر سر ما | که حسن فطرت اصلی نموده جوهر ما
بشعر و شاهدم از کودکی نظر بست | که عشق جرعه دآز آب خوی لشور ما
ز ذوق عاشقی و جوهر مزاج سرمستم | درست ذائقه دارد عیار شکر ما
گمان نغمه چه کرد در کمین بودم | که طایری ننشیند ببام منظر ما
متاع رحمت و شادی ما بغارت داد | چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت | که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
گلی شکفته ز معجون آب و گل نشود | سرشته اند بغم طینت مخمر ما
غش وجود به اکسیر عشق زایل شد | که زر شود درست از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان کند خورشید | که آفتاب می و زان برآید اختر ما
گدا چشم زدود خمار نایاب | بیک دو جرعه کسی نیاید بر در ما

نوا برآید درین پرده گر نظیری عارض

خواری نرسد بکار تهیدا

نیست زین مزرع آب و دانهٔ ما	ملکوت است آشیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار	گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه میبندد	از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموشش	خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بردوشیم	دلق و دستار ماست خانهٔ ما
بسکه مال و ملک می بازیم	دل خورسند بس خزانهٔ ما
لمن الملک می زنیم امروز	غیر ما کیست در زمانهٔ ما
خور پس از استوا سجود کند	بس بلند است آستانهٔ ما
حذر از ما که برق در ابریم	رعد می نالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قزح بما نرسد	هست تیر قدرت نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ لطری نیست

دو لب خود از صد هزار این یکی محرم را

ای کرده خراب خانه‌ها را | برهم زده آشیانه‌ها را

صیادوشان بدام زلفت | درباخته صید خانه‌ها را

کرده بتان دلربا شرط | بر ده یکرو نشانه‌ها را

وز بهر تو صد هزار رسیده | از آسه دام و دانه‌ها را

شاهان نقد جهت تو داده | مفتاح در خزانه‌ها را

در عقده بسم تا بیت | بشکسته شانه‌ها را

تا کشته غمزه تو کردم | پرساخته‌ام بهانه‌ها را

زاهد روشه هزار معبد | فرسوده‌ام آستانه‌ها را

شبهه نظم خویش بندم | منسوخ کنم فسانه‌ها را

صوتی بنوای تو برآرم | برباد دهم ترانه‌ها را

گردید بندم غنم لطری

بگلشن بگذرو در طعنه گل | زبان بلبل شوریده بگشا
برافشان کاکل و شمشاد را کو | شکنج طرهٔ ژولیده بگشا
گره بر جبین ابرو از چه داری | سر این نامه پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاه نظری
معمای ازل نشنیده بگشا

مستی ربوده از کف همت زمام ما | مطرب بمنبر خبری از مقام ما
تا گشته ام غافل از دو دام ما | بدرام می شویم گروحشیست رام ما
در ایکه نور مردمک چشم عالمیم | بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما
خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم | کاندر فنای ماست بقای دوام ما
هر که کلید جنت و در سلام جو | رضوان ستاده در طلب بار عام ما
زان زن سرای تیره بمحفل نمی رویم | گر روزنی نیافت فروغی ببام ما
خرمن بباد رفت در دشت تیره روزی | مرغی نبود کو دانه بالی بدام

حاصل عمر جاودانهٔ ما

بریدن نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
اصل ما آب سرچشمهٔ تحقیق خورد — گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما
می منصور که در جوش ز خمخانهٔ ما بود — بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما
وحشی خار نه بینیم بصحرای جنون — شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما
عشق آورده خلیل آسا از آذر عجب — با صمد گوی شود کز صنم آتیشهٔ ما
کوهکن از اثر عشق ندارد تابی — نام ما زیست که هست بیستون تیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق نظری ما ایم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر مرده ببا او بر دیده بگشا — ز خود دلم پرده بروی دیده بگشا
گل پژمردهٔ ما باغبان چید — صبا گو غنچهٔ ناچیده بگشا
مبادا عالمی را جان برآید — گره از زلف خود فهمیده بگشا

نظری سوی او کم رو که امروز است یا فردا
که از حال تب هم نیست در کوشش شما

زبس بود دل خود کام ناسپاسی مرا
ز روی بی همه رسید اندوه بیقیاسی مرا

بلا مقام مراست از من نمیداند
غم تو کرد درین شهر روشناسی مرا

چه روز بود که آتش نقد عشق تو شنیدم
که خوشدلی آشنا شد درین لباس مرا

ز رشک دوستی جانان درهم که نتوان برد
بنزم وصل تو امشب بالتماس مرا

رخی که داشت ملک میلش از تو چه غم
چنان نمود بچشم که شد هراس مرا

از آن ز آه نظری خبر اعتی داری
که زین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر آتش سپند از بیم مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق با من مشق مرا
هر که بیند از تو بیند اندر و خوب مرا

فرصت بادا که با بد ستمکاری حسن
این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا

پستان دایه لقمه در بستان شناخت | پی گریه قطره نچکاند بکام ما
تا قصد حافظ شیراز کرده ایم | گردید مفت صحبت دو عالم کلام ما

یارب گرید طبع نظیری بهار ساخت
گو باد تا برد گلستان پیام ما

ز عاشق و معشوق را نام و نشان | گر شگوفه باید تا برد باغبان صدا
خود نما محو گرد از تو نرسد | گلان پوشیده ارد هر لحظه زد عندلیبان صدا
من آفرینی که برخ مینشیند لعشقم | کرده خوش گوش گذشت مرا زد جهان صدا
در باصره سی پرسی که رهبر دامن | دل مجروح کرد دکان روت جگر کباب صدا
بتی اعاص جسم شود آخر دو سازم | چه سازم سوز عشق را اندر شد در مصحف صدا
تماشا کس گرد حافظ معرفت گردم | جو محتاجی که زد در سر انشان مهمان صدا
بعل از باد چه سبز رود نمیخواند | کرمی ترسد شود شگوفه [illegible] هم وصل آن صدا
نمیدانم زمین و جانب [illegible] | اکنون اکثرمی شود از بد لمانی آسمان صدا

زانکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن زمین امروز تا عاشقان افتند
که اعجاز ولادت گرد کوی بلیغی و بانی را

هر حبیبی که میگیرند خلاص و وفات است
پس از عمری گذر افتاد در ماکاروانی را

کنون هفت کشور گر بخواند ادب عالم است
نخواند تا ز جزو آشنای و ستانی را

با فسون موم از آهن کرده اند استاد ازین
گر از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را

لعل و سنگ کرم و دز زر و از آهن تب داند
گر استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

نشد ایم لطفی کیست چون می آمدم زانکو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم هلاهل میدهد زهر فرقت تب را
تا تلخ کردی عیش من شکر بنوشم آب را

دریاهای رحمت بر رخم تار و زر و ر کنند
گر چشم از دیده بکند بکفنی صبح گناه را

آرزو داشتم کم کشته ام شاید نشانی خواهد
تازی بر رهای امید افکنده ام قلاب را

ناز پرورد وصالم گوشه خرم مکن | از دل بسیار باشد طبع محبوب مرا

بیسوادی چون بود چشمی بخشم باو | تا بکه دائم از طلب عارست مطلوب مرا

شوخ طبعی ز اختلاط بخت منفعت چون کنم | پیش ازین تو بود نشنیدن حرف دلکوب مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است

باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه پر تاثیر را | در کمان از بسکه در بزمم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در | بخت دارد در کمین هجر بیسامان گیر را

خوشدلی الا عزیزم که در بزم وصال او [illegible] | ذوق درد اضطراب و لذت تعزیر را

آنکه عشق جبین میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم گسند زنجیر را

بی سبب دادی بر آزارم تحمل از من [مبارک] | کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را

تشنه دل با حال حسرت عشوه در کار [کمی] | قلب روانیدو ما ضایع کند اکسیر را

از کلام شد نظیری صید من در اشتغال

گوشش بر تشریف فرمانم نهست
جان مشتاقم سوی آتش از جواب

بر امید او بمحشر نشسته ام
باد را بر خاک و آتش را بر آب

چاره تا سوز تسلیم است و بس
خلق مرهم می نهند از اضطراب

گریه او شستم چشم از دل خفتگان
روی بیداران مگر سینه بخواب

چشم خوبان نظری هیچ نیست
عالمی تاریک و قحط آفتاب

همه در جام و جانم تا سحر بر رد ز دست مستانه
دوستم تا وقت صبح طوق گردن داشت

دو چشم محفل است بسته شرار گریه سیلابی
در و بام از چراغان سر تسلیم رو انگشت داشت

شمارم تا سحر دستم بر زلف دو تا همی
گریبانم گریبانست و من دامن دست داشت

همه شب بر لب و رخسار گیسو بر لبم بوسه
گل و نسرین سنبل افتاد در مشت داشت

مغنی می گساری میکند ساقی نوا سازی
از آن شادی که در بزم خوبان شوق نشست

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم
اگر خود دوست می آید بخلوت دشمنی مشت

ز اهل درون باشعر آزاده بردن دربند را الکن بخیا صان میدهد سلطان شعر آب را

طوفان هر جانب برد کشتی معلم ما را نسکر نمیداند کسی دریای بی پایاب را

وعظ طبیب و صبر من بر جان کو آشفته را من نحیف تر سازم مرض افزون تلخ زهراب را

با غایت بطاقتی از عشق نتوانم رهید گویی که آتش لیسته از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان فاتحه اند ساقی مکو تنزل قدح دریا بزن اصحاب را

کاری نظیری چو رضا نخوردن خوش بود دل آب را

دارم همی بر دار غافل خوش باد شیخ و شباب را

مرا

خانه در کوی مغان کردم خراب عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق گرم تر دارد مرا جسم از شتاب

از چه بستیم خوش خنده در سرم از نمک مانده است شوری در کباب

هر چه نالم از فراق شوم با شک عشقم افتاده است بر دل کباب

زنده دارم هر دو را تا مرد نام گل باقیست چون گردد گلاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر حرف است مطلب | نشد حاصل مصرعی ز کتاب است مطلب

رسن زلف تو چه حیله در او بخیه ابر | جز دل تشنه ازینجا که ز تحدث است مطلب

در دیاری که سجود خم ابرو رسم است | غیر محراب که و قبله و برات است مطلب

غرض و سعیت تماشای تو از بام و در است | پرده بر روی فلک یا زمن آن نهان مطلب

بعد از این گریه پریشان به دم آویزی | پیش اکرم فلکی قیمت ارزان است مطلب

انجمن آینه که در روشن مهجور شد | گو خضر دشت مسیحا و بیابان مطلب

هر آنچه نسبت به هر حاصل طلبی با غیبت شود | انجم هر که نظیر دیدند مرور است مطلب

هر نفس از هیچ حباب بجوش آمد | قیمت یاری ازین خویش فروش است مطلب

جلوه از حوصلهٔ هیش است نظری هیدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

اگر نشد داد تو رام زبیر آب | امشبم باز دیدست و خراب
قد سنا سحر خالق زنم بوسه | که در آرم جز لطف را از خواب

باقبال محبت شاهدی در نظر دارم
نه من با بخت خوشم نی نظیری با مشرب

سحر ز شادی بلبل بگلستان دریاب
صلای صحبت گل میزند زبان دریاب

هزار دقیقه که در باقی عمر از گذشت
گرمی شوق نفس تند ز اهل نور دریاب

مرا فریضه بود در قسمی یکجا دوست
درون از بلند اندرت بستان دریاب

نظاره گل دهر از وداع یاد دهد
به همین بهار دلی معنی خزان دریاب

هزار و شعر مار وز کلام فتادست
بیک کرشمه سطح اگر زبان دریاب

هنوز بوی وصلی برسد همی آید
دمی که آتشم افتد نخان خمار دریاب

ته پیاله تو بر خاک تشنگان بریز
مرا که سوخته مغز استخوان دریاب

مباد رحم تو عرض بدیری آید
کمی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

نمکش ملال نظیری که جسم و جانکاه است
زلال جام کشی و عمر جاودان دریاب

چشم از امیدواری دیدار روشن است | کوری دشمنی مهر و مهم بر سر اجتناب
معشوقه ساقیست مرا بر پیاله گرد | یوسف نموده رخ بجز از تو بیا شتاب

افسون لب نگار نظری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا شتاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب | با طبع هر کراست بنای کرم طلب
چون رهبری بصحبت نیکان کرم مباش | حاجت اگر بصدر دو هندوستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت نگاه کن | همسایه همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم ازو انتخاب کن | معلوم است مهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان حسد و رشک نماند | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلبی نخجیر را | و از شعل آن زد و سوز دل امان طلب

مکت است در طریق کریمان معاملت
جان از نظری از طلبی رایگان طلب

مژه گرم داغ آتشین گریه ام ترک را در دهان بگردد آب

چو غنچه ام پر شد ز مستی کاسه ها همه شوند شتاب

ظرف سینه پر کرده از باده هم چو ماه دو هفته از مهتاب

ز مستی رفتم جانب دوست میروم تا برارمش ز حجاب

محو سرمی شوم ز خود میروم رفتم از دست مطربا دریاب

قوم مست بست لبی پرده خاطرم مست گوش چنگ رباب

بر نظری مدحت رسید

۱۰ بحر ع و ا منشو د از من باب

چون غنچه دل میبند و چو لب بر آغوش مهتاب هر گل سوار باش غبار دل از صبا مهتاب

امرش اصلاح و دو کیلاس امر سید جائی که تا رسیل نباشد دو دما مهتاب

هر گز خضر نشنید زلال لقا نداد مس بر رسید دایره من کیمیا مهتاب

آهی زدم و پیراهن پاره سوختم گوهر نشین قتلی دیدم داغ مهتاب

در مریدان غلغله افتاد ازین رمز / مصحف بمیان آمد و فکر بگرداب حیرت

ربط هست با و سر بسر اخبار احیا / زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد بطرزی / آتش ورق در کف و آتش بزبان جست

گر تجلی مانع است و گاه حجاب اهل است / حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکلت

بی نهایت از رها بوده تا مقصد مقام / منزل کو تا طی کردیم و اول منزلت

زخم ما سطر العاشقین پیدا و پنهان شفیع / بحث معقولی که چشمش بر جمال قابلت

از نیم فیضی که با انگشت خاک اشهدند / حاملان عرش را بار امانت در دلت

عقده ها را سهل از نامه نتواند گشود / بعد ظاهر بین بچشم و دوری ما در دلت

بام و در پر جلوه حسنت اهل حال را / هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافلت

سینه بحر آتش و در دیده اشک افشان / آنکه سوی خاک و بیرون ز چشم ریخت جاهلت

از حدیث سود و سودا مرهم دیوانه ام / حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلت

عشق دهد با دل شوریده تاب | پرورش ذره کند آفتاب

گرم شود سوز دل از سیل اشک | آتش سودا نه نشیند به آب

آه که عاشق کشد از خامی است | دود کند دل چو نباشد کباب

با سخن تلخ تبسم خوش است | نشئه دهد شهد چو گردد شراب

دیر رود جان که توئی در دلم | شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران بود روشنی | گرچه بود تا بسحر ماهتاب

ذره نظیری نشناسد ز خشش

سنگ گدازد دل سخت از حجاب

ابر پی نظر آمد سحر از میان جست | صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست

آنگه بجست از پس ظلمت و پرتوش جانی | وز پرده برون آمد و در خانه جان جست

آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم | ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست

نشنید کس از کس سخن مهر و محبت | شوقی بلب آمد حرفی ز زبان جست

اگر درستی در کار جام میناست | شکسته شیشه از عهد استوار مست

صبا لطف چمن معطر ابر لب کشت | هر دو کام حریفی در انتظار مست

شراب و جور منشین شکیب توبه گراست | شمع حرم خوشهای روزگار مست

ستی کر با تو قدح نوشم دلبر روم | کند فرشته سجود دم که کار کار مست

کلم بانش دل آب سبزه دهم عمر | شکفته روی چنان و بید با بهار مست

لسوی بوسه ز جر لعل آه ز نالهٔ حریص | غم است دار وی درّی که سازگار مست

ما مضطر دلاجات ساز و جانی مرس
کر اختیار نظری هم اختیار مست

ذوقی که لب است وصالبوده است | امروز زمانه فرقت عشق تمام است

هر صوفی پی وجد و بالت عبادست | بر شیشه که خالیست زمی سجده حرام است

دادم معشوقه‌ای دینی و دین را | بدنام شدن در ره جانان عاشق نام است

ای جانب شب ما و صوفی حریفان | مهتاب همه روزن و صبح همه بام است

از کرم شاید دری بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شهابرین درکه نظری سایل است

غیر من در پس این پرده بحس سازی است
راز در دل نتوان داشت که غمازی است

زخم کاریست صراحی و قدح برچینید
نیم بسمل شده را سر پروازی است

بلبلان گل گلستان نشیمان ازین است
که درین کنج قفس زمزمه پردازی است

عشق بازیم بمعشوق مجازی ابدا
گر نیازیم که با اوست بخود نازی است

گو درین صف شکنان قصه صعصعه مکنید
که درین قافله هاء غدر اندازی است

تو مپندار که این قصه بخود میگویم
گوش نزدیک لبم دار که آوازی است

دی نظری برسد دست که امروز رود
صبح را بود انجام که آغازی است

ره چو زلف از چشم ترشیشه با دل بست
خرد پیاده شد از من گری سوار است

چراغ چشم همه چون شد افروخته عشق
بگاه که در ره من شکفته را ضامن است

نشان ذوق حقیقت ببازکان منما | چه شد که فاخته خوش گوی سرو موزون است
اگر کنار بیابان عشق دریابی | ز خون کشته ببینی هزار جیحون است
بهیچ کاسه چشم گدای پر نشود | مگر ز کاسه آزادگان که وارون است

چو نام تو بر گرفتم قدح بیاد امد
نوش باده نظیری که فال میمون است

پی عشق عقل راهبری در دماغ نیست | بد سوز دان قبیله که از شعله داغ نیست
هرگره بسته از سر ماکش نمی برد | انرا که مرغ نامه بری در سراغ نیست
طعنه بتجردی چه زنی محتسب برو | ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست
ما حال خوش بپر عنقا گرفته ایم | در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست
چون جغد بر خرابی خود فال میزنیم | کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست
از خندهای تلخ صراحی بکار ما | جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست

جمعی که گرفتاری ایام شناسند / چون شب‌پره از نور گریزند که داست

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست / در دل هوسی هست ندانم که کداست

ساقی غم دوران مخور و پر رطل گران ده / شاید بجهان نامی حسن تو بجاست

گویند زاهد که چه صحبت بفروشد / بوئی می و دو ستنبه خوردم بمشاست

ریخته رواالم دیده و به حسرت نظری

جام سحری چون نخورد ماه صیام است

هوا امید بهار است و باغ محور و شده / هر ترنم مرغی هزار مضمون است

زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد / اگرچه خورده گل همچو در مکنون است

بشور وادی و فریاد سیل خوش دارم / که از اهل سلسله هست هر که مجنون است

بهوش باش که تو گر از برون تماشائی / درون پرده نبینند هر چه بیرون است

اگر بلند بود طفل نهان پیدا نیست / که اندکی تو نبینی چگونه افزون است

ز روی دوست مو سیاه بود سعادت دو / نوشته اند لعونی که خالقه چون است

دور لب صلای تفرقه داد و شراب ما / یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است

ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم / این جرعه که در ته جام تکلم است

تیرش نکرده خنده شدی نیز پیکانش / گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسم است

باشد بنا بمهدی خوشم محتسبی / کو آشنای گوشه چشم ترحم است

آسودمی اگر بخودم کس گذاشتی / از جور او گشته ترم رحم مردم است

ناخن همیشه در جگر خاره می زنم / در برات رخش سعی بر اشک در غم است

کی سر ز کار بسته بر آرم که چرخ را / دور لب نماند و رشته امید من گم است

گفتار سفته نتیجه نظری نمی خرند

عودی که سوز دو ند هر بوی تا بم است

لخت دل در جیب جیبم هر کنار افتاده است / دست جهل تا با زرم جگار افتاده است

ساز و برگ شادمانی را که می دانند کی است / ور هم اندوه و نشاط از روز کار افتاده است

خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا / پند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است

بیمار را اگر بسر بالین چراغ نیست

صافی شوم از آنکه درد در صفا نیست
بر عرش بزنم جوش که در میکده جا نیست

روزم همه چون سایه که در خدمت خورشید
صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان با آتش تر نیست
آنجا که پر و انه طلب بال هما نیست

چندانکه در نه حجره خدنگ است نصیب
در همت ما جیش و در نیت خطا نیست

بخرام بگلشن که بسی سیر و صوتی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری و تو عطا نیست
اخلاص بدنیا رو و مروت بهبها نیست

صد گونه دوا در سر اهل شفا است
اما چو ترا درد نداده است دوا نیست

آلوده ضلالت شده از دین هدا نیست
خوش باش که کار از پی جز بعطا نیست

تا حکم قضا سازگر دور نظری
مقبول همان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم است
مشکل فتاده کار بدردست ابرا است

بدرست تا زگدای در ترسا بر داشت

بوی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت | شیخ از حرم بر آمد و گرد صنم گذشت
چرا ز سفال خضر زلال بقا ننوشش | گفتن آب زندگی ز سر جام جم گذشت
شد علایق دو جهان گرد دامنش | چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است | هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
بجز وحدت واحد یقین نبود ما | جاوید زیست هر که ازین بود و دم گذشت
برق دل رسیدهٔ ما را طلب مکن | گفتن بر تو از سواد وجود عدم گذشت

چون عندلیب نطق تو برانگیخت
از جا کلیم بوده شد از مسیح و دم گذشت

فرحی نیست که در پهلوی آن صنم بعیش نیست | روز نو بود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا تیرگی خانه ابر و خیمت نیست | نفس هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج از آن است که از فتنه سرانجام نیست | ز لعت ما ز خراب ملک و آدم نیست

از کدورت سر پیالهٔ کز صفا دستم کشید | تیره روزم بخت با من بس ناساز افتاده است

غصه مرد و غم بمانم سوخت اکنون چرا | صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

ظرف این هنگامه بیباکی چرا تابست این | گرد هر ویرانه صد معمور دار افتاده است

ای نظری خوار ماند عشق ناشایست تو نیست
یک دو روزی عاشقش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق بنده ما برداشت | هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس ارزنده و از پای لطافت شکنان | نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت

عارفان گوشه چشمی بره عالم بزنند | هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت

مجمر پند ملا از سر من بیش است | این نشان را دل مفلس ز کجا تا برداشت

پرده‌ای یافتم او بحث کم انگیز نیست | شرح سودای ترا نسخه ز سیما برداشت

بسکه نازک دلم از عشق چه تپش بگرفت | اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل چندگر به نظری چو تو کافر جو نیست

شاهان ز عرش بر سر کرسی نهاده اند　　این طارم حباب چه جای لنگ ماست

تنگ است گر بخانهٔ جمشید منکرم
پیچاک زلف یار نظری پشت ماست

چنان ز خانه بر صحن ز قیمتم بدل تنگ است　　که آسمانه بیابان و کام و تنگ است
بجان درین مصلوح گشته می مانم　　که در بر آمدنم رنج و ماندنم تنگ است
اگر دو نیمه از دو کار گرم شود　　شرار در دل فولاد و قطره در سنگ است
سرامس دل تا کی تفی داغ من رسد　　ز بس گرسنه ام خون دشمنی رنگ است
دلم ز صحبت گلام عرق اندو هست　　که عکس طلعت بنا بر آینه زنگ است
گردش مهر و خورشید طلعتها دارم　　به بخت خویش زمانه بر سر جنگ است
تو بیش نقش خیالی بر آب زد دیده　　بجز خدای چه داند که این چه نیرنگ است
دو ابلوشا اگر محتاط رسید حجت　　که یک نکته از ما در هزار آهنگ است

سخن بذوق بود در مذاق نشنیده

عارفان گوش که بر پردهٔ ساز بدارند   در پس پردهٔ ما سند که نامحرم نیست

دم عیسوی و معجز روح اللهی   خلق دانند که از اهل عطا مریم نیست

رستم ناموس جهان زد و زر بر دارم   کین علاقه بر سر ما محکم نیست

ترک دیگر نگرانم که نشستیم فقیر   خر باندازه فرق پسر آدم نیست

علم چند رعیت دگران بر دو زنم   کالعدم جامه رسوائی ما معلم نیست

نقوان حکم خطا کرد بطری نقص
حکم بر صورت امر است که آن مبهم نیست

امروز نخچیر تاج سر ما دست ماست   سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست

تا دانه هوا شکسته باشند که می‌زنند   گر هوشمندی تو بدانی که مست ماست

سر می‌کشیم در سر پیمان خویشتن   ایمان من همان تعهدای الست ماست

نزدیک ابر فراز شد ما که نشسته ایم   کوتاه که هست زلف رسیت ماست

بر چهرهٔ حقیقت ار ماند پردهٔ   جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست

افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
دیر و حرم ز نعره مستانه پر شدست

بازم بکلبه کیست نه شمع و نه شراب
بام و درم ز ذره و پروانه پر شدست

تنگ است جای از نفس مست بخلوتم
یک شب ابا نیامده و خانه پر شدست

هر لغزشی ز ساقی ما را گرانه نیست
از تنگ ظرفی است که پیمانه پر شدست

ای نسخه گل بچون نظیری نمی‌رسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شدست

بسکه دو چشم در درازی از شب یلدا کشید
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

نیستش جای نیست از خوف نگاهی سرکشید
آفتی بود این نگار اما ز صحرا گذشت

شوکت حسنش برای فرصت ... نداد
گرچه هر سودا خوب بود او تنها گذشت

جلوه‌اش ننمود از بس محو رخسارش شدم
با الرام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

محو مستی آشنا کردن تمارش ازین
بسکه سرمست وجود معمور ... گذشت

بار پریشان چه گویم چون شد بخشش چه داد
یاد دریایی آمد و مرد فرق دلها گذشت

تصحیح کلام نظری چو زخم پیداست

چو نقص صفحه و دردی ز خط اینجاست	گر ناخوش و خوش می کنی بلا اینجاست
ز برق نافه مشک هر که نظر فکند	ز رشته دامن دل می کشد که جا اینجاست
نغز دل همه نقش و نگار بی معنیست	صحن ورق از سینه کشد مدعا اینجاست
خط مردم دلوانه کسی نمی گرد	چون نداری و شفقه خط اینجاست
ز دل به الفت ری هست تا محبت هست	ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
سری و سکی تا سر بر تو نهادنیست	هزار دشمن و سر بر سینه آشنا اینجاست
ز رشک دیده و دل بسته ای تو شمایم	اگر چه مکتب رقه و عهد در گشا اینجاست

ز کوی محو نظری سر بساز کش

ز هر بزه که در بسته نگاه اینجاست

شب از فراق ز هجرام ز خون کجا تر شد	و زان بام دیار زر و میرانه بر شد
ز رسم ملال و سخن و زبان رسد	اطرف چمن ز سینه میکانه سرشت

عمر تو نیز زندگی جاودان دهد — ان چشمه کز کم شده در وادی ظلمت

بهر شمیم جلوه که در گلستان برد — من عندلیبم از نکهت گل شادی منت

دوران بعشق از انچه طالعم تو شکست — نیک اختری نشانه مرادی منت

بی ذوق عشق کار سامان نمی رسد — شاگرد عشق بودم استادی منت

حسرت برم همیشه نظری رصدگاه

زین رخم دو خو که افت صادی منت

بحرف اهل غرض قرب الله بهدا است — دل شکسته ما از هزار پیوند است

از انده هم رکس هرست گلشن دیدن او — نگه بگوشه چشم هنوز در بند است

نظر دلیر شد تا طلال حسن او — حباب اگر بر کاه است کوه الوند است

دو چشم سالک بیت الحزن من از بهر — که من اسیر معشوق او نیز زندان است

دراز دستی حسن کز گل بچیم رخت — که تا بدامنم از جیب دست شکر خند است

بلند جوی اخلاک عشق بی نازم — که هر که دشمن باشد بود بیا نند است

باز امشب با یک گوئیش نظری مجرد است

شوکتی دیدم که شد ای جم و دارا نداشت

در شهر ما به دولت عشق احتیاج نیست | در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تو رحمی بجبین مستو به فروخت | کار وفا چو رخ خوبان می رواج نیست

عالم شده‌ی وصل روا می‌شود | غیر از شکستن غم دل را علاج نیست

شهری شنیده دل ما شکست می‌زنند | در هیچ جای شهر ... روا نیست

کس ... قوس ... | تا ... میکند ... نیست

حافظ رسانده‌ایم به بحر سلیمی | افسر به سر نهادیم ما را به تاج نیست

از فیض روزگار نظری کند اهم

این باده را موافقی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من است | روی شکفته سحر از شادی ما است

میخانه‌ام بسوی بهارم گشوده‌اند | هر جا خرابیست ز آبادی من است

صحبت مه‌طلعتان بدم تیره شود | در چنین بزم که جای آن جانی نیست

تو مغرور مصری و من مجنون را | بر در شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

از فسون دانی چشمان سیاهت که تراست
صد نظری نگهداشتن ارزانی نیست

محبت تو به دل نشست کین ننشست | دمی به هر که نشستی دگر غمین ننشست

به هیچ کس که بود من برخش فشاندی | مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

همیشه زلف چو گل بر آتشم دارد | چون نشستم و آن خوی نازنین ننشست

چه عشق‌بازی میان ما که گفت | که از فشاندن دامان او بر آستین ننشست

ره ملوک شه ار ذکر شب خصم | به پیش دشمن خود اطلس چنین ننشست

تو مردی و من از اضطراب بیمارم | کسی به حال چنین روز واپسین ننشست

کمی شد به دره خانه نظری را
که چون نهان بوی تو در کمین ننشست

زعیب نیست گر از ما کناره میگذری | گلی که زود گسل نسبت دیر پیوند است

بیا که از می باریکه تلخ کام تریم | اگر تو زهر چشانی بکام ما قند است

نظیری از تو بجان کندن است لیکن

با این قدر که بگوئی بمهر خورسند است

دل اگر جمع است از بی سامانی نیست | غم جمعیت ازینست پریشانی نیست

بقفس در چمن شعله نهد طایر من | در قفائی که زغم بال پر افشانی نیست

گر تنم باید در خانه هر عیب نهم | هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی سود در بازار حیات نشاط | چند در کشتی مشرب که فروافشانی نیست

نیست لذت ز نظربازی زمی که ز رو | خنده زیر لب و کار به پنهانی نیست

ترک دنیا [illegible] سر چشم دو جهان اند | هیچ سر نیست کش آن سلسله پیشانی نیست

برو در خلوت ما پر همای نخشند | [illegible] سلیمانی نیست

طبل در دولت ما بر در جاوید زدند | بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

دل شکسته درین کوی می‌کنند درست / خوشا کسی که خودش شیشه گر از کجا شکست

بآب خضر سکندر نبرد ز آینه راه / سفال میکده جام جهان نما بشکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش / کرم که داد چه کاسه گدا بشکست

شکست توبه هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم و صوفی از سبو بشکست

خماری ام به قفل زده ایاغ کجاست / کلید میکده گم کرده‌ام چراغ کجاست

ز عندلیب غزل خوش تر است شاخ گل صد / درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه ریخته بر جام در گرو است / بهر عقده اسیر و سامان جمعیت باغ کجاست

نه که نگرد گلستان ز بوی سیری کرد / ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

ز شغل کار جدا دم که نفس ز هیچ نیست / محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

مخور دمی نظیری بسبزه و باده مخواه
برای زاغ می همچو چشم زاغ کجاست

عشق است که علم دو جهان مختصر اوست | مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راه زنم در صفت اندیشه نشسته | جز دل آگاه نشین از نظر اوست
بنگاه نگیش ره بهر مسلک ندامت | این تخم همان است که خاقان ثمر اوست
یاد آورش راه نماید بوصالش | این خانه همان است که امید در اوست
گر ناخوش است ز جا برد جای همه دار | کان دل که ز ناوک نظر امید سپر اوست
از هر چه زند ره انسان آتش رو | کان دل که ز جا رفت بهشت گذر اوست

گر یافت ز گلستان جهان دست نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید که امشب به تماشاست | شکسته از معانقه چین بر رخ قبا بشکست
جهان بیک شده همچند شیخ و ندیم | که مست خفته در آغوش یار زیباست
ز شوق نی و مغنی برقص برجستند | نشاط نای و دهل شرم را بنا بشکست
مسافران پی جان تو و چشم قربانی | نگاه تیز و زبان لب ما شکست

نیافت صبحدم از عوض دو دست از بر دوست	تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت
بجنبش و جریده راضی شدم ز شرم برای	که تیغ غمزه دگر از نگه در نیام گرفت

نظری و صد مضطرب گدای خواهد شد
فقیر شهر که او عادت کرام گرفت

آن دو چشم او که به بیند مرا با ما دشمن است	هر که می‌گیرد شناور را عدو با ما دشمن است
مرا از دل از درون شد دوست بیرون با چه کار	شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است
خود هزار از درای و رنه از ما با تو	صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است
دل از پیام زده تر داریم کاز آرش کنند	خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

گر بهار آمد نظری و زخزان با من بگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

خبر محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت	دین و دانش عرض کردم کس بحرفی بر نداشت
هر عمل را اجر بخشیدند در عرفات حشر	قیمت چشم ترم را چشمه کوثر نداشت

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتش است چاره دل کن که با آتش مدارا آتش است

رشک با شوق عاشقی در تو یا رب جان آتشم راه عاشق در میان هفت دریا آتش است

چون چراغ مرده از صحبت دل افسرده‌ام از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است

گر بظاهر کاهلم اما بباطن چابکم تن اگر خاک است اما دل سراپا آتش است

گر گلستان از پری پیکر رخی شد تابناک برهمن در رقص می‌آید که حق با آتش است

از نسیم صبح می‌سوزد حریفان را مثال نازکان را سیر آن کوی سراپا آتش است

گر بیرام نظری رنگ دو وادی گذشت

از سرشکش تا بزانو در تمنا آتش است

نشست پهلوی من و زینت تمام گرفت گل تلافی من رنگ انتقام گرفت

بصد طلسم بسا دم چو حجت شدم در سرای ببستیم و راه بام گرفت

قضا سمند بذکرام پیش آورد قدر عنان مراد از کف لئام گرفت

معاندت ست بنداز جمله شکستند اگر کلاه شکسته ز رونق تمام گرفت

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار
بین کمان را چنانشین که زور بازو کرده است

در مراد خاطری یارب گذاری نکرد
برهمن زین پس دشادر گار بند و گرد دست

آنچه رحم از دل برد ما شر فریاد هست
وانچه نسیان آورد صحبت یاد هست

سامعش مجنون دیدار و بحیرت نوشتن
از لطف فضای حرمان خداداد هست

حرف عرضی زبانی سلوه دل عاجز است
آنچه هر کس آشنا مطلب نشد داد هست

نیست در عالم تمنای که از تقدیم
هر کجا بینی هوای صید آزاد هست

مضطرب دارم قصد ارده از انگه
پشت نومید و توکل خنجر زاد هست

این شکار هم پیراهن مکتب بینیم
شرم می آید مرا از نکس صیاد هست

کار دشوار از لطای گریه می آرد کرام
شاد از تدبیرهای سست بنیاد هست

شهد و شیر نا شده گریه ستاره ریخت
هر کجا دست غمی بدر آزمای است

کاتب احوال چون خبر از فراق ما نوشت | جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشته است

از دلم در عشق سوزی ماند و از جان شعله‌ای | هیزمی را کآتش ما سوخت خاکستر نداشته است

در دل او درد ما از ناله تا اثری نکرد | بر دو مرغی نامه ما را اگر بال و پر نداشته است

شد از غم مردم و چشمت نگشتم شرمسار | حال خود هر چند می‌گفتم لب باور نداشته است

از دل بیدرد جانم را نظری بیش کرد

هم دو چارم شد اگر حیفی تا ندانسته است

باز گل جای گل در تو پیدا کرده است | دیده‌ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خانه‌ای دارم چنان کز نوبهار روی تو | صد گلستانم پدید از هر طرف رو کرده است

از چراغ وصل دارا فروده نگاهی | ورنه با ریگ هجران سفر خو کرده است

چون کنم در ... تا هم کشت دل | عشق را آرام کردم از آن درد آورده است

سینه را با آن صف مژگان افتادن | غمزه بیباک او با غمزه نیکو کرده است

هر که خود دید با من آشنا بیگانه ساخت | عشق تو با دشمن و با دوست نیکو کرده است

تنم بسمل شده مانند نظیری افسوس
صید در یک دگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست — زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست
از بسکه حوصلهٔ ما تنگ تر است — جز از دلی طلب که در و منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم — می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود — می گفت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده ام و تو از بیم خویش — ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست
بس جانها اسیر کند در سر لگن شمع — پروانه نسوخته در محفل تو نیست

خون ترا چه قیمت نظیری چو مشک ناب
این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه ما دید و جوابی ننوشت — سطری از خبر شاید که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد اندود — گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

از همه سو ره بسوی صحرا شدند — هر کرا می نگری در پی دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند — آنکه ماند بدر از بزم تو پروانه ماست

تماشای جهان باز بمانیم از تو — آنچه دام دگران ساخته دانه ماست

تا بر باده فروشان که بمسجد نرویم — تا میخانه همی در نه پیمانه ماست

صحن و در و دیوار در و بام نظری مست
همه در و صد و شما عند که در خانه ماست

پیش عشق تو ویرانه آباد نیست — هر طرف راه فتد کوفه و بغداد نیست

بر لب لعل شیرین تو وصف تعال — عشق چون یار دهد خسرو فرهاد نیست

تا ز تسلیم شمشیر ارادت شده ایم — پیش ما بیدردی کردن دا امداد نیست

در بر جهان عشق بدیگر درکش ما — شانه باد و سر طره شمشاد نیست

پا بگل مانده از گلی ز جای هست — باغ را سرو خرامنده آزاد نیست

متوزاری و توانائی ما در گرفت — موم در پنجه عشق تو و فولاد نیست

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد
ما و جمال یار که گلزار عالم است

با یکدلت پسند کند قرب او مجو
سرمایهٔ قبول دو در انکار عالم است

در سالکی چرا ز طفل راه پرس
شرب از ظلمت مدار که زنار عالم است

قانون شکوه چند نظیری نواختی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم است

گر برد دل ز صحبت مردم غریب نیست
الحق که کشته شد از قبیله عاشقیست

جمال معجزه دیدی اگر معجزه نیست
مگوی عذر که در کیش ما روا است

ز پای تا سرش ناز و غمزه در عرض است
هزار معرکه و رخصت تماشا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک بسر بازارم هر غم جده است
نشاط نیست که یکجا بهست و یکجا نیست

نشاط رفته ز دوران نصرت استانم
اگر بد معامله ارزد [illegible] نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
درون دلی که محبت بود تمنا نیست

هرجا شوق تو لب تشنه بر هم آورد
دم آبی نگرفتم که تماشایی نبوست

کف پای ز ره با چه [illegible] از بس نشد
گر فرسی سر خارش بسر ایی نبوست

قدمی نامدم از منزل و سامان برون
در ره عشق که کنجی بخرابی نبوست

اشک و آه از در این [illegible] بر دم که ادبیشان
جز ز حسن تو بهر مشک و کلامی نبوست

عقد در چند لطری بهوس نظم کنی
که بمجلس نظم تو بر ژاف لقایی نبوست

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است
موقوف یک شدن ماکار عالم است

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت
خونابه که گونه رخسار عالم است

خود رائی خیال تو از دیده ام رماند
آن معنی که قبله لقای عالم است

هر شب شب فراق شد از حزن ماسیکی
صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادی کرشمه تو دانه فکند
در دام هر نگه که نخجیر کار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر از کجا بما
کاین تمیز و که خریدار عالم است

افسوس آن خانه‌ای طلب و دل دردمند نیست

بیا که بردم در راه چشم جان ما را بس است | ملک فتح کوی تو زخم مراد ما ما را بس است

بجان و دل اگر مثل بهشت ما نیست | می مغانه سبیل و در مغان ما را بس است

چو یوسفی تو که از مصر حسن چو بوسی | برون نیامده تا کاروان راه ما را بس است

در آرزوی نثار قدم تو چشمه | که گوهر وش دو چشم او لکان ما را بس است

میسر نگر گو رسد ولی چه سود این | گر خوان وصال پر درد سپهمان ما را بس است

چو بلبل قفس من این چه ذوق | اگر گل شگفته و در های گلستان ما را بس است

حمد گلهای صنم سر زبانم آمده است | تبسم فتاده و زنام از میان ما را بس است

دعا بعید لوقت سحر دم او | که آن دمی است که در های آسمان ما را بس است

مکن شتاب لطری نگار جانباری
که چشم نگارشناسان کاروان ما را بس است

زبان طعنه ما کوته از سر دشمن است | علاج شکوه عاشق تحمل سعدی است

نظیری است بحالی ز غمزه خویش تر
شکوه تا ولیت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بریده نیست — مکتوب سر بمهر دلم ناشنیده نیست

رازی که در دل است و لب اظهار آن نگفت — گلهای ناشکفته این باغ چیده نیست

خط و مباحث دفترم از راز دلبر است — چشمم بهیچ می نفتد از هم دریده نیست

دستم به هیچ بند برآرم فرو برم — این هم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست

خصم آن حریف نیست که دل الکین گشاد او — زین تیر نیم کش به دو گوش آرمیده نیست

گفتم به منزل مقصود می برم — یکبار چشم کام به مقصود دیده نیست

چون تا بقبل کمر بسر آرزو رسیده ام — نقشت ز نکهت آن لگو رسیده نیست

رفتیم ره بکلبه جانش نیافتیم — قانع نگشت دل به رسیدن که دیده نیست

و [illegible] رش رهروی جوی نداد — این می که جوصله کحل بخشیده نیست

زین عشق صد ملامت نظیری شنیده حد

در سر کوی تو گشتن و مردن تماشائیست	دیدن هلاک و رحم نکردن تماشائیست

چون بگذرد ز نظری خویش نفس بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بساط بر هم از شوری در شکست	این قفس تنگ است اگر مرغ که بال و پر شکست
روزگار از خاطرم چون سیل از جا ره شکست	آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
بنای از سنگ آهو دارم بس جفا ...	دست در اندیشهٔ یارم نه بر سر شکست
طبع شکر داد عشق از در هم کام دور در بخت	تلخی می داد غم در شیشه ام از اشک بخت شکست
دیدلش ز حیرت من حرمت بیکران فزود	خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نه بشنید از محبت عشق دوست	خاطرم خوش شد ازین بخت ساغر شکست

در برون در نظری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص مرا و حال من آگاه نیست	در دل شوره دارم و بر بستام راه

زبسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف / نگاه در جهت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آمد / شکسته جان قفس جرئت پریدن نیست

زهی لطافت که نتوان به پای بن بنهادم / گرجان سپر دل از جستن طلب نیست

بهجر و وصل ملال و نشاط از آن که / دراندلی که طلب هست بهره یافتن نیست

ز تار زلف تو زنار بر میان دارم / بیا که مصلحت برهمن دریدن نیست

در قطعهٔ طبع نظیری سوال از وکلید

درخت گل شکفته است و تست چیدن نیست

این نیش خط الجلجل از سیاه کیست / این قبلهٔ کج شده طرف دل از کیست

وین کشان چو از نگاهی ز / تا آب نرگس که ورق لیاقت کیست

پایم بهشت از سر این کوی می دود / با زیب خرد بمیدکه این جلوه گاه کیست

ابروی کشیده کمان از خدا جدا است / وین غمزه گرفته کمین در قفای کیست

گرم تعمت کند نگار گشتنم / آن غمزه چو لطف سیاست گواه کیست

[illegible]

دایم کمان کشیده که [illegible] از طاق ابروان گره فتنه باز نیست

گو غمزه چشمان تو که ناز کند ورز که شیوه پی غمزه عاشق نواز نیست

ما را به عشق بار و ام ما وجود دو جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یارا غرور [illegible] نظر بخود مکن

جانا دل [illegible] کسی ستاره ساخت

[illegible] کام تو تیغ امید وصل در ایام تو نیست

دیده ام [illegible] نام خوبان همه هست جز نام تو

[illegible] از رخ [illegible] کز خویش [illegible] دشنام تو

[illegible] جان بحسرت [illegible] در دام تو

باشد دو [illegible] از خویش نظری [illegible]

[illegible] تو با سینه [illegible] انجام تو نیست

هر کرا [illegible] دل القصه نیست یک عاشق که [illegible] تو

31

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق [illegible]

باغبان در هر نخل عمر را آبی نداد | ای شستن دل شسته بر وردن نمد اند که حسرت
ترک حصی کن که دارد وی افعی از ورا | نفست تا ازرده ازردن نمد ند که حسرت
غنچه و [illegible] لیجا کار در لو | هر که دل در [illegible] دل برد نمد اند که حسرت
[illegible] در [illegible] هر کل [illegible] | نخچیر [illegible] کستردن نمد اند که حسرت

از جهان [illegible] باده [illegible] حسرت
[illegible] آرد [illegible] حسرت

[illegible] | شد قامت قدری [illegible] حسرت
[illegible] | غنده [illegible] حسرت
[illegible] | عشق از [illegible] سود [illegible]
[illegible] | [illegible] لعل [illegible] حسرت
از [illegible] | عشق تا برکل [illegible] حسرت
[illegible] | ماده در کام [illegible] حسرت

بیت

خدا [illegible] بی بست [illegible] الست [illegible]

بیت

[illegible] گر [illegible]

بیت

[illegible] دو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق [illegible]

ای صحبت رقیب شدی از خود جمعی [illegible] | [illegible]

یارب عشق [illegible] نگاهی [illegible] | هر جا [illegible] نگاهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

۹۱

[illegible]

محل بود تو هر چند نظری بر گیند
آمیخته
در نقش تو نوری عجب تو [illegible]

۱

معشوق من [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲

[illegible] ناموس [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

خون دل است چشمی مرا نصیب باشد   در او برنگ شده مدعا باشد

اشکم ای معشوق الکرم نکرد   عاشق را شوخ کج کلها باشد

عجب است دو شمار حصول کند   معاشق و شکوه و صفا بهم باشد

رباعی در مسجد و نظری

قصیده که کسی بر ربا باشد

در بستر مرده و خونم آسید   دارد در طرف سکوت و کنار است

چشم که دیده را نگاهی که شما   در هر صاحب معنی است

از مهر محبت نظر مالی سلطنت   بی داغ مهر کس در عیار است

عالم که ندیده و محرومم یکی است   هرگز نکرده ام طلب و عیار است

در هر نظر سیاره احرج در مطلب   در انتظار شیره ام ز گرفت بیکار

خوشا مطلعی که صدق برده اند   هرگز نزد است شد دشمن است

مطلعی که برد از تو نظری جفا کش

[illegible] از خدا [illegible] بخشی — گرچه مغرور است اما جز به تو مغرور نیست

[illegible] — بنده‌ای خواهد [illegible] منظور نیست

[illegible] — جلوه در [illegible] مذکور نیست

[illegible] — [illegible] عشق [illegible] نیست

[illegible] تبریزی [illegible] خوانساری [illegible]

در علاج حسن او [illegible] سود نیست

[illegible] — بس [illegible] آشنا [illegible]

[illegible] — [illegible] عیبست

[illegible] — [illegible] عیبست

[illegible] — [illegible] عیبست

[illegible] — بوی گل [illegible] جدا عیبست

[illegible] خوانم — تو [illegible] خدا عیبست

بیان قصه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] طرف [illegible] [illegible]

[illegible] قمر الجت

[illegible] مقام [illegible]   نگاه [illegible] تو مصطفی است [illegible] معراج

ظهور حسن تو [illegible] داد   که [illegible] تاج

[illegible] حسن تو [illegible]   [illegible] اخلاق

[illegible]   [illegible] علاج

[illegible]   [illegible] میکند [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

قبول [illegible] باد [illegible]   [illegible] میکند [illegible] تاج

صد بهانه که بیارد پی تقصیر — صد کتابت که بیارد ز تو در نیک و قبیح

گاه هم از ناوک [illegible] بسیار [illegible] — گاه [illegible] قضا [illegible] شرح

مرد دل [illegible] — [illegible] روح

[illegible] عاشق [illegible] محبت [illegible] — عشوه [illegible] جرح

[illegible] — [illegible] صبح

[illegible] — [illegible]

در تعریف [illegible]

بحر [illegible] مقطوع

[illegible] — [illegible] شاخ

[illegible] — [illegible] شاخ

هزار [illegible] که در [illegible] تو [illegible] شود — [illegible] شاخ

[illegible] حلاوت [illegible] ما — [illegible] شاخ

از نسبت که این زمزمه با طبع نظیری است
بانگ اگر نباشد نکند کوه صدا هیچ

گوش گل شنید از مژده پیغام صبوح | زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح
تا نگو مرغ فلک رام حریفان شده | خون مرغ سحری ریخته در دام صبوح
تو دل [illegible] سحرگاه ز تقاضا بری | [illegible] مرغ صبح حریفان نشد رام صبوح
در چمن بزم مستان سحری تو شنید | [illegible] خورشید بود در دو جام صبوح
دست چو ابر ز دل شبنم نکرد | [illegible] روز قضا دم ز [illegible] با صبوح
چه مطلوب است از این دل بر گرفت | لاله هم [illegible] کرد هوا از صبوح

حق دیدار نظیری برسانی تمام
در شبی وصل اداکر نکنی وام صبوح

ماند دام [illegible] از هجر غریب مجروح | دیده [illegible] طوفان چو [illegible] صبوح
در ره دوست [illegible] و [illegible] | بر در وصل [illegible] صبوح

غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت [illegible] سکندر [illegible] سوراخ

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید

ز زخم حادثه تا کهکشان [illegible] سلاخ

هر دو [illegible] از [illegible] چند — زبان [illegible] چند

[illegible] — [illegible] چند

[illegible] — [illegible] چند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چند

[illegible] دل [illegible] — [illegible]

چشم [illegible] لطف [illegible] دار

اگر سوی از آن لعل تبسم جز تحسین | بهم زبان گر هست مهان گستاخ
بلعل سجده عارف نمیکنند قبول | اگر بدیر نهد پا برهمنان گستاخ
بحرمات حرم مهای معبود شد | بمقتضای طلب مرده عاشقان گستاخ
بمجلسی که جان نیست برند معروف | شنا لیکان فقدر اند رو جهان گستاخ
چگونه حرف شد روشنی یا رسا ما بسه | سوال بار دعوی سخت دل زبان گستاخ

مناوصاعقه فی منازی محمد

حضرت حجوی لطفیه رشت

چو گشت صد گره با لیس سری بهم گستاخ | چه سود از حرم امن و قوت کاخ
هزار جا بر روت هر سند طبل رحیل | هنوز جست زانو نمی کنی ز کاخ
نشسته خوبرویان بهم چو دستم | که سال لعوبه ما پر اندار بر شاخ
ز دام و دانه صیاد مرغ می نالید | خبر ندیست که بر سیخ می برند طباخ
بهیچ حیله برستن جان خلاصی نیست | ز زرگران که پوست میکشد سلاخ

از ظلمت غم روز چو شام نشده شب | هر چند که در سینه بر وصال زدن شد

هر روز بتر از باده محنت مست | عشق تو ز وصال اندر دل گلشن شد

الفت ده آخر تو من است صبوری | مخموری مئی تو به ده و تو شکن شد

نامی که نو حسن وفا مرد و عمر آمد | عاشق نشدم که ز غربت و وطن شد

تا مست نو زیبت ده جام بخورست | هر جا که نشدم در پی و هر آتش من شد

هر زخم که بر دست تو یا نام تو طرح

فی حکایت بیان شده فی حسب العشق

۳

شمع را زنده بدار که شب با آخر شد | روز هجر ستم هر دو نوبت قرار آخر شد

شما ز مرگ شدم هست هم توبه ما نه | جور گلچین و برای سر خار آخر شد

غنچه لب از شراب عشق مست | گل بهار از پیر و پیر بهار آخر شد

خلعت دهر مانده حال نو | چرخ را از شمه هم رفت و مدار آخر شد

گمر ارزنک صبا او دیما لطف حیات | سر دستی لطف شده و شمار آخر شد

۳

دوش بی سوز دلی و ناله برامم دادند | سر چو شمعم ببریدند و جیالم دادند
تا نگردم نهان عشوه چو چشم کردند | گریه کردم بشکر خنده نشانم دادند
درد و وصف غم و شادی من از رشته | تا خم و خم کده بر عشق برامم دادند
پاره پاره جگر طور ز غیرت جوش شد | گر که بودم از ویش نشانم دادند
گر بشمر و بعده تراز نفس سیف بوقه | خوب چه گشتم که از حسن زکاتم دادند
تا بعصر صبر کشی مشتاق را | از حضر همت و از لوح نجاتم دادند

آخر مستعود ز جرح نظری دارد است
کس چه داند بر چه عنا در جانم دادند

۲

گل ز ارث هر عدو و باز از چمن بنشد | گوش هم کس بحو غوا لحو نبخسن بنشد
تا جنت دکیم از نسب نا مهر برازم | در بدم که صباق صد صد سفت حرف بنشد
هر وصل که بحو بست کند دشمن حاسد | امید باش ز دل و مهر وفی بنشد

باوجود وصل دیده گردد متحیر است | در شرع عطا گوهر مقصود نگنجد
از حضرت ودیده ابر برق جلوه کنان است | از آن است که دیوانه مجنون نگنجد

گر ماست زهد مرقع عشق نظری

لیکن دو دل و هوس در سر محمود نگنجد

یعنی تو کجا مه رخی برآورد | از راه تو دلق درویش برآورد
عشق تو اندیشه اعضا و دل | حقیقت یکی خود از لیش برآورد
حرف تو لعل سطر آورد | آن از در برآورد
از سلسله مژگان تو شد کشته جهانی | از غمزه غم کی برآورد
چون از صید کعبه عشق است | چون بحر سر عشق برآورد
خوبان که از عکس ماه | از عشق شمع اندام و ریش برآورد
در صحبت کس نام که | از آتش عشق اندیشه برآورد

عشق از خرد و هم بیزاری

هم چو دینار که در پای زکان خندد کس نگفتا که شمارم و شمار آخر شد

فکر ما همه هست که مسائل نشد غم بنده همان بود دلم بار آخر شد

نقش جانا تو بر صفحه جان بست رقم پرده [illegible] فسانه [illegible] آخر شد

[illegible]

[illegible]

[illegible] بی باک از مذاق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رفتی و امری [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز روشن حسن و جمیل احمد نور حقی | چون چادر و انوار معجزم افشا می‌بارد

محبت جزو جزو دم به دم از هم شکافتند | تجلی ذره ذره کوه را پروانه می‌بارد

به نام نوبهاری تا که وحی امر نور آید | گل‌بسی باغ‌ها [illegible] تجلی [illegible] می‌بارد

به حکم [illegible] قدر زر [illegible] | فلک صد جا سبو [illegible] می‌بارد

مجرد وصف [illegible] در عالم [illegible] | به هر جا اکثر و [illegible] می‌بارد

صبا دارد [illegible] کلیم [illegible] | [illegible] از الفضل [illegible] می‌بارد

[illegible] وصوف حکایت [illegible]

تو معبود [illegible] دم به دم [illegible] می‌بارد

[illegible] بود | [illegible] تجلی [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

وزیر [illegible] | [illegible]

تا روز خلوت [illegible] مقصود [illegible] | [illegible]

خون گرمی میخانه ام از جوش برآورد

از من پی مغبچه هم بیش برآمد | وان کافر میخانه هم از خویش برآمد

نیش سپهم گرچه بود از عقب [illegible] | نوشش پیله از عقب نیش برآمد

حسن ز کمان خانه ابروش [illegible] | هر تیر که از جانب ترکیش برآمد

اقبال دو ولیش حلقه [illegible] بود | و ا[illegible] از کاشانه درویش برآمد

گاهی [illegible] چون دید برآمد | از دیده خو[illegible] و دل ریش برآمد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل [illegible] برآمد

[illegible] ز سعی [illegible] لطفی

دیوانه شده و از خود و از خویش برآمد

[illegible] | [illegible]

زاهد ز سر بلندی صوفی چه آگهست	در شیوه‌های چشم صنم برهمن رسد

نازم بتو معجز عیسی بباد داد	در لب تو کس بجز افسون فن رسد

این حالت طبعی و دلبری [illegible]

هر شاعر [illegible] و دل بیدل رسد

خرم از بهار رخ تو فیض عنایت [illegible]	عالم از [illegible] و در روز [illegible] بستان نمی‌شود

گرچه اهل محبت از دم [illegible]	تا آرام نشود عشق [illegible] نمی‌شود

سوره عشق [illegible] پاره پاره [illegible]	چون [illegible] آمد در [illegible] نمی‌شود

بازوی ما دگر [illegible] آشنا نیست	هر چه [illegible] بیدرد [illegible] زبان نمی‌شود

بشتاب ای [illegible] هوس [illegible]	[illegible] نمی‌شود

امشب [illegible] جمعیت ندارد	[illegible] ما بخواند دل [illegible] نمی‌شود

دارو [illegible] غم [illegible] ایشان [illegible]	[illegible] لعنت [illegible] ادمی نمی‌شود

بنده تو [illegible] از [illegible] کار [illegible]	چون ما لب [illegible] یار [illegible] نمی‌شود

از غربت اگر شدن نه ز خیالی | برای خواهم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را | [illegible] ز ریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحر وصل تو خواهم | بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد چو کلام [illegible] چه پیغام و چه نامه | دل بود همان خوش که با امید خبر بود

[illegible] از زبان [illegible] دری [illegible]

[illegible] وفا با [illegible] سر [illegible]

با [illegible] [illegible] نگنجد | در دیده [illegible] [illegible] نگنجد

[illegible] [illegible] او [illegible] نگنجد

[illegible] [illegible] در [illegible] نگنجد

[illegible] [illegible] | در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

[illegible] [illegible] | [illegible] ناله [illegible] نگنجد

[illegible] [illegible] | در روز سیاه [illegible] نگنجد

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند | گر گشادوش گره از دل ما بگشایند

درد ما را فتنم سوخت ندانم که چرا | بلبلان در چمن راه نوا بگشایند

گاهم از زلف گره گر تو بپیچید ترا | سر آن رشته ندانم ز کجا بگشایند

مرهم افتاد و دل ما به جز از آن نقاب | تا به هم چند ز روی تو نقاب بگشایند

هر که قصه اشک [illegible] | گو بیا تا که ز ابر عطا بگشایند

سر [illegible] | چشم از [illegible] چو ما بگشایند

کرمی خانه نظری مرهم این زخم [illegible]

مرغ ما نامه ره از [illegible] بگشایند

می توان [illegible] | [illegible] قطعه مرا انجام [illegible]

[illegible] | پدر که داد مرا [illegible] انتقام [illegible]

هزار لعنت [illegible] | [illegible] خط [illegible] تمام [illegible]

[illegible] | [illegible] خاص [illegible] عام [illegible]

[illegible] چو مهتاب [illegible] لطافت دوست

[illegible] نشود

[illegible] می‌بارد [illegible] پیمانه می‌بارد

[illegible] عشق [illegible] می‌بارد

[illegible] عشق [illegible] می‌بارد

[illegible] زلف نگاری [illegible] می‌بارد

[illegible] می‌بارد

[illegible] می‌بارد

[illegible]

[illegible] می‌بارد

[illegible] می‌بارد [illegible] بلبل [illegible] می‌بارد

[illegible] مبارک [illegible] می‌بارد

زبس محو تصور گردش یارم [illegible] | که در کاشانه می‌آید که از کاشانه می‌خیزد

مهیای قیامم جلوه در کار می‌خواهم | همی بر بام تابد آتشم از خانه می‌خیزد

سبق از یک تپش لیلی و مجنون را [illegible] | یکی دیوانه می‌گردد دگر فرزانه می‌خیزد

ز شرح قصه‌ها خواب از چشم [illegible] | [illegible] و افسانه از افسانه می‌خیزد

برو دنیا و دین خواهی [illegible] | ازین آب و زمین صد خرمن از یک دانه می‌خیزد

[illegible] که آن نگاه [illegible]

چون [illegible] دیوانه [illegible] می‌خیزد

درد و غم [illegible] که هم [illegible] خورند | [illegible] خوان خورند

[illegible] خاطر [illegible] | [illegible] اندر میان خورند

مست [illegible] | [illegible] مستان خورند

[illegible] از دست [illegible] | [illegible] رسان خورند

جانی و صد کرشمه مژگان [illegible] | این [illegible] از [illegible] خورند

ما آه و ناله چو نقد و جام و نغمه ملول — که کارم از می و مطرب با تمام کشید

شراب و در خرابات می لقائی و تو — که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام و شراب وطرب — فرشته از فلک مینوی مدام کشید

چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر — که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

ساقی عاشقی ای عقل و هوش برچینید

وز نیکوی می بطرف لب دو جام کشید

رسید بمن که راه تو بمجلس رسید — صد جا نشد مقام کند تا بمن رسید

من بر از تجلی آن نوید برم — پروانه چون لو صحبت آنکه رسید

در راه تو شمال و صبا در تردد اند — تا بو کرا دهی که ببیت الحرم رسید

گر در طلبی قفس ز ای بسته — جائی بده که ناله بگوش چمن رسید

گفتم که نفحات من که بعشق نسب — الماس شرر گل بحیات سخن رسید

جیبی ار پاره شد بلا ز تو قوشه — دست چون صبا و تا ببر گل رسید

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و با تو پیوستند

لقوت تو حیات نشد ام که بتم [illegible]
بقدر وحشیان ماهیان که در نشستند

زبیقراری افلاک [illegible] نرام
کرا ز شوق تو برخاسته نشستند

نوافر وصف اندازه [illegible] پیشم بود
غزل نیز هم خوانم که بر دما بستند

[illegible] که حلوتیان
سر سبوی [illegible] بستند

ز نخل میوه [illegible]
که کم درخت قوی [illegible] شکستند

زکاتی تو لطف خزان است هیچ
که بیانه شدی گر [illegible]

ما بیدلان [illegible] باشد
هر دو [illegible] ازما بیشتر نباشد

از لب [illegible] اوار عشقان
بر [illegible] لعل خزر [illegible] باشد

ما را ج [illegible] معروف
[illegible] عشق [illegible] خطر نباشد

صد [illegible] جلوه گاه دیدار
از انکه چشم [illegible] نباشد

چشم تر از نشتر جگر و دل بست — ترسم که خام میوه این گلستان خورند
از ذوق کام بجای ثمر بند و ما همان — زان رهروان که گرد پی کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب بس است
که بلبلان مست غم آشیان خورند

۳

مجلس چو رفت تماشا بما رسید — در بزم خود ز ناله بلبل صبا رسید
بالی چو برزد از بی [illegible] مرغ لاهوتیم — پیغام شیوه نازی عنقا بما رسید
از کوچه تو [illegible] گذشته ایم — حسن تو شور کرد که غوغا نا رسید
آموخت [illegible] جلوه دلبری بما — [illegible] ز لیلی بما رسید
بیدار [illegible] صحبت — زنار [illegible] سیاه رسید
رحمی [illegible] بسکه [illegible] — زان زخم کهنه [illegible] صهبا بما رسید

مشکل عنان شانه نظیری توان گرفت
باد [illegible] صحرا کجا رسید

نیکو نشود قابل نظم ملاحت | صد باره نسیب آمد و بر اوج سخن شد
بی‌جام مهم ملکش و بی باده هم مست | از نظم من دیدن معانی همه گلشن شد
شکی نیست که از بیم نظرکار مرا | امروز که دلیل آصف نجابت شد
همسایه پیش را اثر از بهار است | هم خانه گلستان شد و گلزار چمن
از باد و دریا از نظم ما و بخت | از رشک من مثال غنچه همچو گلشن شد
هر خاک که پیش خانه جلیس گشته | لطف است که گل بوی تن و عطر بدن شد

مهمان بهشت نخورد از وه لطف
زمین گلزار چو رب چمن بهشت شد

نگوشم از پرده تابش هم آواز می‌آید | که از عشرت در این نوحی نغمه در نهی آید
صدا زیب سبو از دیار دو دوستی زن | که بی‌بال و پر انجامش در روا می‌آید
بعض یک و بزرگ زعشقهای ایمانی | که از تاریخ حسن مملکت بر ورا می‌آید
یک لحظه جادوئی پر از هم چون جادو تا ترا | که یک تا هست و خسار با انجار می‌آید

او انسان مردی حقیقی که ز هوس است ... از هر هنر که نقصی ویک هنر نباشد

مردی ضعیفان و عجز و انکسار است ... تا از ضعف ما عار از ظفر نباشد

تا دل بجای خویش است داد زبان دهید ... عاشق اگر شد پریشان صاحب نظر نباشد

از شمع گل همه سوز و ساز عشق است ... خونی که از عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشه قناعت سیر ملک و ... ... قطره ... دیگر ... نباشد

هر جا روی ... حرف ... ... شد نباشد

... ... نباشد

از ... حاصل ...

... ... نباشد

ز گرد ... مستانه میگردد ... مستانه میگردد

چو در روز ... ... دیوانه میگردد

چراغ اهل عشق از ظلمت روشن ... پروانه میگردد

در عهد ز حضور بود [illegible] هر گدای پیر مغان معتبر شد

پس بعد ملکوتی لطف حضرت رسید

در ارزو و دل [illegible] سبب [illegible]

تا صد دل آزرده [illegible] / [illegible] زلف [illegible] دارد

کس غنچه [illegible] صورت / [illegible] نقش [illegible] دارد

شاهد [illegible] جلوه [illegible] / چشمی همه کس [illegible] دارد

معشوقه [illegible] / مجنون [illegible]

سودای [illegible] عشق [illegible] / دیوانه [illegible]

دریا [illegible] / صد [illegible] عالم [illegible] دارد

[illegible] / شکرانه [illegible] دارد

[illegible] باده [illegible] / [illegible] دارد

چون گفته و ناگفته سخن [illegible] بخت

مجنون ایست اگر بر زنم نگاه من کند صید   غزالی را اگر از پی صد کمند اندازی

سپیده روح در پرواز و شهر [illegible]   که از بالا اهما و [illegible] شهباز می‌آید

ترشیت صبوحی صحرم دیدم [illegible]   که می‌لیست دو لب عاشقان [illegible] باز آید

معاد آنها [illegible] دولت دو [illegible]   [illegible] فصیل بر سر [illegible] غازی می‌آید

خوش [illegible] شکیبا   که دل [illegible] دو دلبر [illegible] باز آید

[illegible]   ز [illegible] بیرون [illegible] بازی می‌آید

[illegible] با [illegible]

محمل [illegible] او خود [illegible]

[illegible] که [illegible] مستند   [illegible] ابر بهار [illegible] مستند

[illegible] و [illegible]   معاشر [illegible] صبوحی [illegible]

بر سر خرقه [illegible] باده [illegible]   حلیم و عارف و زاهد [illegible] مستند

جهان و عشق خضر حرف قاف [illegible]   در حریم فنا زانکه [illegible] مستند

فریاد که هر کس با سیری فقد او را | شرط است که از جوشش و وطن [illegible]
بغربت نگذارد که بچشم دل [illegible] | یک ذره ز خاک سر [illegible] فروشند
[illegible] دعوی [illegible] | هر چند که [illegible] بسر [illegible]
سر [illegible] دور [illegible] | در [illegible] دوری شب [illegible]
[illegible] | فردوس [illegible]
[illegible] | [illegible] کشور [illegible] فروشند
[illegible] | یک سینه [illegible]

[illegible] لطفی
[illegible]

روز [illegible] | در [illegible]
آن روز که [illegible] | در هفت فلک [illegible] مسعود
فریاد که [illegible] | در [illegible] گل از دو [illegible]

شعری که نعت بیت نظیری صلعم دارد

نهال شمع جز بیخ دیداری می‌دارد | چو آتش در برم یک سمند باری می‌دارد

هر زلفش هر موی شان شکسته یاران هم | در حسن خوشا از سر بازاری می‌دارد

تو خواه از قضا صد نکو فروری | به بخت از در بندی اختر از دلوا

بهر خط ... با رخ و نعت | هم اقرار ایمان بر دو انکاری دارد

سلام ... رخ و مه دو ... | موحد ... که با هم مصحف و زنار

مبارک ... و مه ... | که دست ... بخت ... کاری دارد

چه ... ... سلونا ... | کرا سحر از ... سو خاری دارد

نظیری از نوای نعتهای ورد ...

که چون صلعم نعت ... اسرار می دارد

چون ابر بهار ... | هر ... که نظر ... شد

چون شمع که شد ... پروانه ... | دلسوزی او با عشق ... شد

شب خنده بر لطافت در گوش زد لبش | صد کاروان شکر به نظیری نو بار رسید
گردید تلخ عیش حریفان ز حسرتم | لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار جراحت ستمکاران رسید | مرهم شد از زخم دل افگار رسید
می ده که رفت نوبت مستوری صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در جهان لب رخسار سبز زد
در حریم کردگار نظیری کجا رسید

یا مالم قصه را هر که در شور آورد | بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من نکو میدمد | خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد | کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و ترقیهام از وصل محبت ایله | خلعت سلطان برای مفلس عور آورد
در چمن هنگام رسم من شد بلند | عشق دام بر سر بازار مستور آورد
حسن گل تا شور بر بستان زد از کثرت شاخ گل | بلبل پروانه مجروح و رنجور آورد

احوال حقیقت همه در ستر مجاز است — در سجده بت طاعت معبود ببینند

در مصطبه چو علم که نور خرد ما — از شمع شب مدرسه دردو ببینند

می نوش که از روز که شد توبه اصحاب — ذوق و اثر از نغمه داود ببینند

مور عجب از دور شود دیده حاسد — زهرش نگاه زهر آلود ببینند

ان آتش عشق سوز که شد باغ ابراهیم — تاب و تف آن در دل نمرود ببینند

معلوم شد بعده هیچ لطافی

دیر آمده و از لطف ... ببینند

در آستان ما پر و بال هما رسید — هر جا رسید سایه دولت زما رسید

بلبل نشود که نماند صوت ... — گلبن ز صوت ... نغمه ... رسید

... — سرگشته ماند هر که پایش ... جا رسید

با نجره ... — حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود مبتلا شد — این قدر چند به ما ... رسید

عیش و نوا ... بلند ... کنا ...

... در کف قصاب اندازد

بر زمره

ز جور عشق همه کار عقل دیگر شد | چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو بحالش مقید که مرغ زیرک را | خطا همیست که مشغول خویشتن باشد
مسوز ازین که نهال اول از ملول شود | زمین غربتش آخر به از وطن باشد
چو خرام بهوای در تو بازاریست | که دور از دی من زلف پرشکن باشد
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم | بهر چه بیست ز من چاک پیرهن باشد
توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا | عیار شوق باندازه سخن باشد
زبان اوست قلم ز ناظم کم رسد آسیب | بر آن درخت که مرغ صفیر زن باشد

خوش آنکه گل همه مرغان نزد گوش شوند
که عندلیب چو نظیری درین چمن باشد

اگر قبول تو خریدار نباشد | در معرکه هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود ملک سر مو کم | هرچند خریدار ببازار او نباشد
گویا تو برون مروی از سینه ورنه | جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

مجلس عشق از فروغ من نظری روشن است
موسی از بهر چراغ آتش از طور آورد

هوس پرواز است اما گرد [illegible] میکرد نظری [illegible] اما [illegible] غبار آلوده میکرد

زکاو [illegible] نو میروند دیده ام [illegible] آلوده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشکفت گلی [illegible] سوی خود میخواند نظری

چو [illegible] دیده از وحشت [illegible] میکرد

گر [illegible] علاج [illegible] من [illegible] نسیم [illegible]

مقدم [illegible] خود [illegible]

زجار

[illegible]

تو کلک چو خنده بهره اگر نیست ولی تو طاوس زر رفتار برآورد

بس حلقه از در افلاک بگری
کین صبح طرب را زشب تار برآورد

ای طالع گربه دوست دشمن شد دو دل چو شیر و شکر بود ملک این شد

چو خار سرگشت عهد را انبیاد زهر طرف کلیسی و زید روزن شد

مرنج اگر شدم مضطرب زاهدت چراغ دید [illegible] روشن شد

در اشتیاق تو خندان صبح هم گفتم اگر شد مسار زخود [illegible]

مرا زغبار تو گفتم برون تو برد نکند باد و سرم طرف جیب و دامن شد

کشید پرده رود دیوار بوستان دمی که گل ملول از این بلبلان گلشن شد

مساز خنده دار رنجه پا گر جا تو نیست
لب ملول نظری کرد وقت شیون شد

این لعبه را اثنا نه بباطل نهاده اند بس معنی و جمال در این طل نهاده

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین	بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
در جادوی حسن تو در پیش جمالت	بر خاک طلب صید و گرفتار نباشد
غم یار من و محنت سر همه گر این غم	گر از تو بود چون منش غمخوار نباشد
ای شعله که فتنه عشق و خاره عشق است	هر سوخته [illegible] خبردار نباشد

ما در ره [illegible] با درد تو از کس [illegible] نظر

پروانه که سوزد [illegible] بکار نباشد

[illegible] دل [illegible]	[illegible] بر آورد
[illegible]	[illegible]
من تو [illegible] ام از کعبه که کافر	[illegible] از خانه خمار بر آورد
[illegible]	بس شیخ که از خرقه و زنار بر آورد
هر کو سر خاره [illegible]	صد [illegible] گل از گوشه دستار بر آورد
[illegible] بر که در خلوت ماند	ما را ز سراپرده دیدار بر آورد

ولنا

[illegible]

کجاست نالهٔ مرغ چمن که گل نشناسد	چنان رود که مرا از پی وداع آید
خیال فسانهٔ بلبل برم بدر دو گوش	سر لیست انکه ز بوی گلش صداع آید
مرا ز طاعت و بار گشم چه سود	که سده که مطیع تو شد مطاع آید
هنوز از وصال تو و تابش تمام	که ذره در نظر آفتاب شعاع آید

بصبر داد نظیری ز او فرمان ده
که هم بدعت وای نا فزاع آید

کس چو من نیست که پیش اطراز دل برود	غایب از دیده و مقابل رود
دولتی بود که در دم بهنگام وداع	انقدر زنده بمانم که محمل برود
راه سیلاب بیش نداری که بسی	هر سیل ره وطن کردن منزل رود
جرم دارم که این همت عشق از سر بر	هم چو خون بحل از گردن قاتل رود
قصهٔ ما غریب وطن خواهد گفت	هر که را تخته ازین ورطه بساحل برود
میلوی دوستی آرد بدل دشمن دوست	همه جا سر زند این رشته چو در گل برود

در مانده گشته [illegible] | هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

[illegible] | از رنج راه بار به محمل [illegible] اند

[illegible] | خوبان [illegible] قتل نهاده

خوارم [illegible] | [illegible] بسمل نهاده

[illegible] | [illegible] نهاده اند

[illegible] | [illegible] نهاده

[illegible]

[illegible] نهاده

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible] آمد

عجالت

[illegible]

خوشحالم روز وصل دیدیم	سوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال از دل انگیت	رنگ غم یار ما ندارد
گردون مروّجه دار دارا	نقدی لعیار ما ندارد

خونبار کشته مالطری
می عزت کار ما ندارد

من اینکه دیدم که هر کس نظر حال ما کند	زبس زخم دلم غارت در دنبال من افتند
نگارت خوش برآید که تو از پیرایه رو	نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتند
نیم مرغی که کس در نوا ...	زبس سیمتم زه از بال من بر بال من افتند
از آن برجم که هر که عقده دل ...	زرود ... ماه من ... در ... سال من افتند
نرت در نامه ام ای ... ارزم	که ... راحتم ... اعمال من افتند
لفافتا چون خود ... از سوی ...	که در شر ... ترسم از ... من افتند
مرا کشتاج ... در مجلس ...	که دائم سند ... زبان لال من افتند

[illegible]

سر چشمان تو از دم [illegible] خونخوار	قطره خون نگذارند ز بسمل برود
مرد عاشق نه [illegible] دل تماشا [illegible]	این دهر کیسه بطرار کم غافل برود

من و آزار نظری [illegible] عالم [illegible]

زبان آمد از آن [illegible] کز دل [illegible]

[illegible] چشم [illegible] ما ندارد	عیش تو [illegible] ما ندارد
ما چهره [illegible] کنیم [illegible]	[illegible] نشاط [illegible] ما ندارد
چون شعله [illegible] سوز سینه [illegible]	نم ابر [illegible] ما ندارد
[illegible] کوی [illegible] گردش	زخم سر [illegible] ما ندارد
ما [illegible] می کنیم بسیار	مطرب [illegible] ما ندارد
آیینه [illegible] ماست گویا	عیب آینه دار ما ندارد
بی نام و نشان خوش است [illegible]	کو [illegible] ما ندارد
هر ناله که دل نمی کند خون	پیغام ز یار ما ندارد

[illegible]

[illegible]

سحرگه بهر گردش از جوی خرد	حریف باده پیمائی تو باشد
دو عالم نقد جان در دست دارند	بازاری که سودائی تو باشد

نظیری زنده ای در درد دل جویا
که درد دل تو مسیحائی تو باشد

عقابان دل ز جو [illegible] یکی کو یادم نگهدارد	ز ظالم کاندر این دل ناله مظلوم وا دارد
دل دیوانه ام را تیغ در [illegible] آب	گدائی عشق بازی با جمال پادشه دارد
چو نو بیند نو محمدی با استغفار حاجت نیست	کسی کز عشق توبه کرده شد چه پروای گنه دارد
مرا از دست گریه در ماتم زار گریه او	حباب از جوش دریا دلخوشی [illegible] دارد
تماشا [illegible] است در [illegible] نیست	بیابان شور [illegible] دارد
فقری را که [illegible] از رخت [illegible]	خیال خوابه که کوی بلند خورشید [illegible] دارد
خدا نشانهای عهد دوستی آورده ام آری	چو هندوئی که از سوختن مرهم نگهدارد
همان بهتر که کشتی گر [illegible] از دل ما	که حرف هیچ خوبی نامه من نیز دارد

مرا از ملوث چشم را از عالم معنی دادم که در هر شادی غم جلوه امال من آمد

کسی پر شوق می آید نظری کعبه منیر سیم
بتش تا کز طاق از شوق استقبال من آمد

ملک هر دو ... های تو باشد | نوازد هر کرا ... تو باشد
... دل خوش همیشه | آنها جای غمهای تو باشد
... خود هر دلی را | کرمی ترسم درد جای تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم | شکری چه در پای تو باشد
می ... شور ... | ... فزائی تو باشد
... زده بازیچه سازد | عتاب ... فرمائی تو باشد
... دارد ... | مضمونش تمنای تو باشد
... سینه را | ... تماشای تو باشد
کلاه صدر ... مروارید از خاک | که در روی نوشش صهبای تو باشد

[illegible]

۱۶

[illegible]

هرگز ز کلک دل هوس دون نمی‌رود | یار از خیال عربده بیرون نمی‌رود

عشق از جهان [illegible] جان [illegible] | کار وفا ز پیش به افسون نمی‌رود

مردان [illegible] و توکل [illegible] | [illegible] خون نمی‌رود

از زخم عشق [illegible] | [illegible] مجنون نمی‌رود

[illegible] | [illegible] شبخون نمی‌رود

در حرف [illegible] | کوتاه [illegible] زلف مضمون نمی‌رود

[illegible] | [illegible] هامون نمی‌رود

از [illegible] مقصود [illegible] | آنهم ز [illegible] نمی‌رود

[illegible] | [illegible] افلاطون نمی‌رود

راه وفا [illegible] عشق [illegible] | [illegible] مجنون نمی‌رود

بوی نسیم [illegible]

از ره [illegible] نمی‌رود

[illegible]

شادی [illegible] و افسون بوده

[illegible] نقش [illegible]

[illegible]

نهالی گلبن سنبل شکوه از غربت   اگر بر شاخ طوبی آشیانی آرام دارد

که سیحون غم ز جا در نمی آرد نظیری را

ز بیکس‌وار شب سلطان ما تعجیل وسمه دارد

ناوک غم جان نکاهد سینه گر جوشن شود   عشق مقناطیس گردد در دل اگر آهن شود

سینه پر شعله دارم گر از اندوه او   تا بر دلک لب آرم خنده شیون شود

چشم سینه پر شعله خیال یار من   بر شبانم گریه بنهادم تا شب روشن شود

گفتگو چه از تو در کایت که عالم ارزد   غم ندارم گر جنابت یاد عاشقان شود

شب تیره تابی سیاه دارد چو   مرا گر سوز درد است نالهام روشن شود

من هم از فریاد خود آزرده گردم   گر به بندم لب ز فغان سینه‌ام روزن شود

ای به تو جامه تن بر جان تنگ   گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز

نور عشق است این چراغ وادی ایمن شود

کسی لولی وصلت [illegible] | تاب هجر از عاشق رسد لب بر نمی‌سازد
علم گشته به سرهای [illegible] | سر [illegible] ساخت [illegible] نمی‌سازد
[illegible] | [illegible] نمی‌سازد
[illegible] سامان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حال [illegible] نمی‌سازد
[illegible] | کسی [illegible] نمی‌سازد
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] نمی‌سازد
[illegible] | در این وادی [illegible]
برای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نمی‌سازد

ندانم حال شبهای [illegible] مقدر دانم

[illegible] داند و بستر نمی‌سازد

[illegible]

در زندان [illegible]

[illegible]

نازم آن [illegible] همدم باشد | اقلیم مشک در رشتهٔ حقه که مرهم باشد

هست جسم کلبهٔ حرمان بر من | غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون نوی بندد خواب | کار اینست بشود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب | کار اینست که چون زلف تو درهم باشد

وه که [illegible] عشق که عاشق باید | که لقا بر سر خورشید ز شبنم باشد

وه که [illegible] وحشت عاشق باید | هر سر از نو نشانی نگران می گوید

[illegible] | تیغ این مهر نباید در گل آدم باشد

[illegible] و محبت شیوه ها | جور و مهر [illegible] مسلم باشد

گفته بند محبور [illegible] | آدمیست که درویش تو ملزم باشد

[illegible] سر سجده گه [illegible] | زلف [illegible] تمام باشد

از همت [illegible] نظیری در وصل
عشق حرمان اندازد هر کس کم باشد

[illegible]

[illegible]

آنانکه ساکن طرف نیاز شده اند | می بیدار مالش ماحصل چو کنند
بر کوی یار زدامان می رود | دلق پر از شعر مرشت وشو کنند
تصدیع کم کنید دل [illegible] تا سحر | در کار بسته مانی ما بست زو کنند
از زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل نیاز نگاهی رفو کنند
[illegible] غمزه معشوق و الله | بطافتی مکن که نکویان نکو کنند
چو عطای عشق نیازمند هیچ ادا | گر حلق عمر در سرابی لعل و کنند

در [illegible] ب و دیده نظری بکوی گشت
چند [illegible] مانده و آن کز غم و غصه بو کنند

عیسیم چون از لب لعل تو خنده باشم | لعلم چو در شکر و جان سوخته باشد
از محبت لب شیرین تو [illegible] | از هیچ حقیقت چاک بسلم دو خنده باشد
در عرصه جلوه اسد مانده از [illegible] | [illegible] اهو خنده باشد
بلوی ما و ره باز از خراب اند | عیش ما عیب که تو خنده باشد

[illegible]

[illegible]

ولی

بیا که همچو غم از خاطرم بدر نرود | وداع از بر جانم از نظر نرود

در آن بساط که من خواستم عشرت ایام | مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهد حوصله‌ام شهرت تو دور انداخت | باختیار کسی جانب سفر نرود

مرا همچو دیگران ره غربت بسته | ره دیار به بندند تا خبر نرود

بطبع شوخ تو نازم و آن تندی اش | [illegible] و از خاطرت اثر نرود

دلم بیاد تو در یاد موج چشم نمور | می خیال تو در ظرف مختصر نرود

دل [illegible] در دیار جوانیش | [illegible] نسیم بحوصلت ابد و بسر نرود

[illegible] | دلی که بر سر پیکان نیشتر نرود

بر آستانه رسد می‌نیاز نظری را

ز قدر مجلس خاصت بقدر نرود

امید که دیر و حرم زیست و کنند | ما باز از لب [illegible] کنند

ما قابل [illegible] شده‌ایم | تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

انانا

شب فراغ ز ... خلوت او باری بود | ناله هر چند اگر در دلش آزاری بود

شورش و عربده و شب از لطف بود | بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را به هم و [illegible] | هر سر موی [illegible] قدر کاری بود

زخم هر غمان بود [illegible] | گل [illegible] گلشن بهاری بود

[illegible] دلم [illegible] | یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

[illegible] | هر طرف جان [illegible] خریداری بود

[illegible] | [illegible] حسرت [illegible] بود

[illegible] | [illegible] حلقه زناری بود

[illegible]

دیر [illegible] کوی محبت خواری بود

میروم جانب [illegible] | ناله [illegible] جا که [illegible] بکار بود

[illegible] جان دادن [illegible] | گوئید صد یوسف [illegible] بکار بود

محتاج ماهتاب پاسبان نباشد	عیشش بما غنیمت که لطف وجه باشد
رخی به مه رو سپید که در مجمع ما نیست	شمعی که از سوز خود افروخته باشد

از صحبت نفس چند ای لاف لطافی
شکست همه سر و جگر سوخته باشد

در بزم که زاهد به لقدح انجمنند	شوریدگان صومعه در سبو کنند
باشد چه مهر سلیمان و جام جم	گر خاکراه میکده را پشت و سو کنند
در خشت خشک میکده دیدم معاینه	ذوقی که سالکان به خیال آرزو کنند
آنجو که گشته دامن پیر مغان	در چشمه‌ای که خضر و سکندر وضو کنند
طوقی بهر سال که ما د السر	منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم فاش کند در ره عاشقان	تا چاک تنه و گریبان رفو کنند

با کاملان کدام لطفی سر
مستان که از گلشن این دشت کو کنند

بس است چند کشی ای عرق شرم حیا — ذکر کوش تحمل کنان نخواهم برد

اگر ز دامن یوسف کنند بالینم — سری که وقف تو شد زآستان نخواهم برد

بانفعال گر من بروم بسوی چمن — ره جای غنچه گر برگ خزان نخواهم برد

نظری این چه بلندیست و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی که بدل شوخی و خودداری دهم — شه چو گرد مملکت اول بگدایی دهم

دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست — گر نه اول برگ دیدنهای هرجایی دهم

لذت و شناسش از من پرس کاسب تلخ و شور — ذوق کوثر در مذاق مرد صحرایی دهم

گر دوا از جان دادم سوق روید از وفا نیست — زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوایی دهم

در بیابانها بتلخیم اگر طعنه ست شوقها — پند تلخ بید چو تیلم سر شیدایی دهم

گریه تلخ طبیعت چه پر باشد بخشش پذیر — صوت مطرب با دلشی بگدا گدایی دهم

شکوه کمتر کن نظری گر که ناساز گرد

[illegible]

تحفه رضوان از زلف که دام دل دوست | تا برگ از طعنه ایمان بیغما برود

شاید ار دردی که محتاجان مرد و شند منع | هر گرانک ره مست بجا لبود ام برود

من نخواهم رفت با الله لیکن دلش | هر کجا بیند گوید بش کم فرد ام برود

برمن اندوه هجوم آورده از هجران او | کز فدیش با مردم دل در بشر با برود

میروم لوحی زکوی او که پنداری که چشم | صد کس از پیش و پسم همره تماشا برود

کز جره لیلا سرهار سبق | خاطر شوریده مجنون بصحرا برود

شهر و صحرا را لطری سوخت از آه و داغ

میرود لوحی که پنداری ز دنیا میرود

کس بسوز نام امان نخواهم کرد | دعا بدرد تو بر آسمان نخواهم کرد

ملی ملاحظه از تبسم مهاوجرا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم کرد

ز دل طبیعت آغاز عشق می کنم | اگر ز معامله عزاز زیان نخواهم کرد

ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است | گر از بلای شب هجر جان نخواهم کرد

[illegible]

ذوق هر مرغ باندازه پرواز بود | عشق بازی بود هرچه نهایت دارد
کس چه داند که همه مایه ما بود درود | حسن تا بود خریدم که کفایت دارد
عمل صالح و طالع نحوی نستانند | هر کجا کار بعشق لغایت دارد
دفتر ناله ما را ملکش بندد زهم | مهر در دست بر و نامه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظری در عشق
تو کافر شدم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم تو اغیار بود | ورنه کس را بمن و لو دل من کار بود
تا شدم از توحد الفت با ماتم گرید | دولت آن بود که اندر قسمت بیدار بود
همه آسان زجدائی تو مشکل گردید | هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بر بدی هرچه جانم برآرم که مباد | خوش مکن زاری و گویند سزاوار نبود
ناله از بیم رهائی نکند مرغ اسیر | خورد افسوس رهائی که گرفتار نبود
غم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد | از چه کارم همه عمر همین کار نبود

رخت ما سوزد چه نقصان تماشایی دهد

گل آمد و لعل از دل سنگ برآورد | آتش گل از تماشای چمن رنگ برآورد
می‌خواست ز نرگس چمن شور برآید | آن نغمه مغنی به صد آهنگ برآورد
عشق آمد و در شهر دل ایمن خرد دید | تا شهر به تاراج رود دهل جنگ برآورد
مطرب ز برم خرقه سالوس بدر آورد | گرد همه شهرم [illegible] برآورد
ننشست کو از شادی بسیار نیم | غم خوردن کم حوصله از [illegible] برآورد
یکبار نصیب همه خوش شد بزم | در جیب و بغل آینه‌ام زنگ برآورد
در راه وفای تو نشد لیست | شوخی تو فرهنگ نه فرسنگ برآورد

این خون شده دل اسکر خراب است نظیری
در پیش تو نتوانمش از تنگ برآورد

ما له نیست از او شکایت دارد | ور زنم ما کره دعا تیم و سرایت دارد
مرده از نره نیاید دم ما و نیم خاص | آتش از گری ما چشم حمایت دارد

شهر ما بود و نشد جز رضا و محبت | کس دکان نگشاید که این متاع ندارد

جهان حقارتم از چشم اعتبار فکنده | که در همه سر و حال من اطلاع ندارد

بلطف ... نجوم ز محبت تسلیم | که غیر جام شکسته شرم صدایی ندارد

ز شرکی شب انتظار شمع اسدم | برای پروانه شعاعی ندارد

عبث بوعده لطفش دلت خوش است نظیری

کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کسی که داد ما بجز از نگاه ستم میکرد | بکس نرخوان عیش ما بجز ماتم میکرد

نصیب دیگران هر لحظه ز طلش جنده ملول | ز جام مبهم نوبت ماتم میکرد

نشتر بنی محبت در دل ... | که ظرف ما ز یک قطره بیش هم نمیکرد

مریضان دیار عشق چون بیماری دارند | کسی دارو نمیخواهد کسی درمان نمیکرد

حساب ماست فردا از لطف در هم دوام | شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیکرد

پری از خاک کویم گشته ما رکند شاید | دل ما را بهیچ از لطف خم در خم میکرد

خوش دلی کرد بیطری برش حکایت

صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

محبت یار دل عهد بنده لطف شمرد | حرفی اگر دو دست در...

پیراهن وار سلسله شعر گشتم از قضا شکسته | جو صید حست ... او سحر کرد

محبت ... چون ... | شکوه ... ادب ... امتحان

اگر یاد ... در دستان ... | و ... محمود ... زیر کرد

مشو ... غافل ... | مباد ... پیدا ... کرد

در این ... | حرف ... عالم ...

... عشق ... این ... باری ...

گر ... بیدار ... دست ... دیگر ...

هجر و وصل ... فراغ ندارد | انشاط ... کلفت ... ندارد

... فراز ... سلیم ... | فرع ... باید ... ارتفاع ندارد

ز گلشت سحری شوق یار می‌خیزد — چون ز سایه ابر بهار می‌خیزد

بروی یار نگر رشحه بر می‌ریزد — ز زلف یار شکن قطره بار می‌خیزد

سحاب گریه در کوهساری گردد — غزال شعبده از مرغزار می‌خیزد

به بستگی عشاق نالهٔ احوال — ز زیر هر سحری صد نگار می‌خیزد

سحر ز یار رعد استعلجه — نه از فراق چو زنقان خمار می‌خیزد

سماع ... لذتی دارد — ... ز سر عشار می‌خیزد

همین ... — ... از هر کنار می‌خیزد

همین ز قسمت خود ... عصمت ... — ... از کمین ... سکار می‌خیزد

درین هوا در خلوت تکلم ... — ... از هوش می‌رود و خمار می‌خیزد

جهان خوش است لطری تبسم بجلوه درآید
... گلشن ... خاری می‌خیزد

چه شور بود جگر عشقت من اثر بست کرد — که تا رسیده قیامت ... کرد

تا آه و ناله میجوید نظری بر در بسته [illegible]

نکشد حیف که ابرو علم [illegible]

ز بیداد تو چون صبح از ناله [illegible] | نگاه حسن ز احوال محبت اعمالی [illegible]

ز مهر [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] جای [illegible]

[illegible] | [illegible] مرا و ره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

چاره کی بتواند تشنه وصل ترا — بر سر آب حیات چشم است و دست از کوزه [illegible]

از فراق است نظیری مجلسم ماتم کده

بوی جان آید چو عود از مجمر

تبسم لبش [illegible] خنده زد — [illegible] که از [illegible] رحمتش زد

کرد [illegible] شکر [illegible] — غنچه را از [illegible] خنده زد

از لطف [illegible] باشد — جور [illegible] دلم [illegible] عشق زد

چو باد از سر [illegible] — از [illegible] کرد

ز [illegible] دامن [illegible] — [illegible]

[illegible] تقوی [illegible] — [illegible]

سخن طرازی [illegible] نظیری است

[illegible]

دل [illegible] از [illegible] — [illegible]

دلا ز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شکسته گوشه و [illegible] زبان [illegible]

[illegible] که خود [illegible] و خود [illegible] ستان کند

ز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نظری [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

لب بسم داری که بسته ام از حرف تازه‌ای   محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

قطعه   نظیری باز بود در چون زمین ستار دام از صیدی

تو هم قربانت دل آتش شده ای سوز خود

دلم از ناله و شور [illegible] پیدا شد   فغان و آه و نسیم [illegible] از

کار [illegible] محبت از عاشق [illegible] نجات [illegible]

دلم تا چو با سایش بکرد در فکر شد   بخاطر سوی [illegible] آن [illegible]

ز [illegible] بعجابت [illegible]   نباشد قدر شب [illegible] روی [illegible]

تو هم جرم او بسته شرم [illegible]   که صد ره مرده ام [illegible] دیده [illegible]

عکس [illegible] تماشا [illegible]   اسیر [illegible] ز [illegible]

نظیری خرم باشی که غم [illegible] دیری

که [illegible] قدر همت [illegible] او [illegible]

در روی عیش با السیم دکر [illegible]   صد کلید آورد [illegible] در [illegible]

دلی چون غنچه دارم کو ز بس [illegible] | سرشکی گر برآرم از دو دیده تا دریا فرو گیرد

ز بس سیلاب در چشم طاقت تاوک [illegible] | خروش سینه‌ام را سوزش [illegible] فرو گیرد

ز جور سنگدلی [illegible] | مرا [illegible] اضطراب از زانوی [illegible] فرو گیرد

در آن ساعت که [illegible] از چشم [illegible] | [illegible] [illegible] فرو گیرد

محبت [illegible] | اگر [illegible] طوفان فرو گیرد

اگر امید [illegible] خاطر [illegible]

ز دل تا [illegible] [illegible] فرو گیرد

[illegible] قطع [illegible] چه | [illegible] در حرم کوی [illegible] چه

[illegible] | [illegible] عرض بندگی [illegible] کوی [illegible] چه

[illegible] | مرا [illegible] امیدواری چه

[illegible] | ندارم [illegible] چه

ز کامل عیارم [illegible] | اگر صد بار بگذاری نگردم از عیار چه

بر سر ما را چه بنازی کمان ابروی خم   دست غیرت میکشم بر کش کمان میکشد

میکشم آن سر که مدار و نظری لعبت از این

گر بصد زنجیر آن نا مهربانم میکشد

برقع شب تا نمی تابد چو مهتاب در رخم   از رقیبان در نگاه چشمان صد [illegible]

اگر او در کلبه حرف بنا پیر کم گردیدم باز   تو از چه جان کم کردی از کجا پیدا شود

دو دست دارد و از عیبان [illegible]   عشق میخواهد که گشته غوطه در دریا شود

هر که میخواهد که مشهور جهان باشد چو [illegible]   بایدش اول خاکساران بر هم [illegible]

روی [illegible] ما [illegible] ما تا [illegible]   بر [illegible] ما [illegible] او [illegible]

شد بهار [illegible] نیست [illegible]   نیست معلوم که [illegible] مرکبا [illegible]

[illegible] برادرم [illegible]   [illegible] در [illegible]

هر شاخ در [illegible] نوایی دارد   هر کلبه رنگ و هر مرغ نوایی دارد

ملک سخن کلام [illegible] کرده است   [illegible]

در گریبانم از آن بخت نگون شد هر دست — خوشدلم کز دو خشت جیب بالا [illegible]

تا غم از ویرانه ما راه آمد شد گشود — دیده شمع امید ما ز صرصر وا شد

[illegible] بالای ما هم چیده [illegible] — نامه سربسته ما هیچ جا سر وا شد

[illegible] ما گر از عشق [illegible] — قطره خونابه از روی [illegible] وا شد

[illegible] — هیچ [illegible] عقده [illegible] از بال و پر وا شد

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] ما [illegible] میکشد

[illegible] — هر سو [illegible] از لبهای جانم میکشد

[illegible] — دست [illegible] از [illegible] میکشد

سکندر [illegible] — [illegible] میکشد

[illegible] — [illegible] از [illegible] میکشد

صهبا که باز داده بدست مشوق گردن | گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من تنگ شب ندانم و دیگر بر در وصف | [illegible]

چون زلفی به بیند آمر زنجیر نامید | پای از [illegible] و جامه ادب نباشد

هر گردان تو مگر لذت نیابد از عشق | غم نیست عاشق را از تو رنج [illegible]

از غمزه‌های درد ای دل بهر کسی نظری

این آگردان که دارد بر جز از غضب نباشد

آن بخت شیر جو گر تو در شب بخواب شد | وان در نثار و بخت تو از [illegible] شد

گلگون [illegible] او [illegible] آتش | غافل و خط و سر طعنه [illegible] شد

دل را که هر شب [illegible] | هر وقت تا ابر [illegible] شد

در بحر شوق کشتی دل از [illegible] | در کوی یار [illegible] شد

این نور سنبل [illegible] | تا در خط [illegible] کدام کتاب مشکفا شد

دام کسی نقاب [illegible] | بیدار شو [illegible]

برهمن هم ز در جلوه تو مبدل شده | در هر خانهٔ دیر خانه حسابی دارد

حسن هر جلوه که از جانب دولت دالهر | از پیش کبر وی را همه جایی دارد

نیست در حلقهٔ مستان ز من آلوده‌تری | اهل ایمان ز سر انگشت نمائی دارد

تا ز فردوس معاش به وفا [illegible] | هر که بر من کند رد طعن خطائی دارد

تعویذ در عشق بتان است [illegible] | کافر چشم عجب [illegible] که ربائی دارد

تا [illegible] | از [illegible] دعائی دارد

[illegible] | [illegible] سرائی دارد

[illegible] | شمع در سوزش پروانه [illegible] دارد

غم محمود [illegible] عشق [illegible] نیست

بوسه هر ذره که خورشید لقائی دارد

گر تشنه ز رحم [illegible] | رحمی بکنی [illegible] جان [illegible]

با صد [illegible] | چون در [illegible]

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند کس حق محبت نتوانست ادا کرد

هر پیچکی پر و بالش سر و منقار مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورشید تبسم و رضا گشت بطرز

حسینی نوبت صحبت افتاد

ذره چون مهر بکف بخت عنان می آید زیر و بم زده دولت طلبان می آید

همه را بادیه پیمای ره دیده کند هم بمقصد قدم راه سپاران می آید

تو که آسوده دلی از نفس سوخته ای شکوه سوز دلم از نفس تنها که

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد در غلط بستن بیگانه کمانان می آید

عشق در حلقه بعقل آمد و سخن پیداید روشن و ساده بشد شکر لبان بیانی

سخنم سوده چو از جان عشاق برود سخنم هر چه ز لبها بزبان می آید

اهل بزم خوش بیم دم آخر لرزند جای خوف است که کشتی بکنار می آید

زود درگاه سرا پرده عزت نبود هر که دامن بسر پای کشان می آید

[illegible] تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

صبح چو شب کرد که این پرده برگرفت رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ و وقعات شبان تا نوشته ماند

افسانه گر گشت نظری کتاب شد

دوش [illegible] همه و [illegible] بارد
بر هر چه دیدم دل از دیده جدا کرد

[illegible] شکست که [illegible]
بر چشم ترم خورد خدنگی که خطا کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
هر کوشش و کاری نتوانم که سر آرد

فریاد برآرم از این [illegible]
[illegible] ز اندازه [illegible] چرخ زد

چون طلعت [illegible] دیده در پرده [illegible]
[illegible] گشت دگر [illegible] کرد

با اهل [illegible]
[illegible] ز هر [illegible] وفا کرد

ناوک [illegible] نشانید
ز عشق [illegible] مکتوب [illegible] زد

دشمن به ارم افکند و دوست به آتش
با ایشان چه نسبت که گویم جفا کرد

زان بحر موج زن چو علم آمد آشکار
هر کشت زار سوی خراب بقا رود

عومان بنی عارف میغی جمال او
چو هما بجانب او پر هما رود

ما بیدون رساوکی از بر قلنده ام
روز کینه و بیر و در بیر و دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظری فتح دهند
چون شده مطلع هم بر رضا رود

دل از تو شد بریده کم اندک و نشود
سوی تو در پیچ بود تو لیس و نشود

مهر تو با الف بر امد سیت نه دشت
هجر تو اتفاق فغان ارزو نشود

تا مسازی ترک طالع مسو شکسته
تا آنکه دردم القدر سبو نشود

چشم و دماغ مردم عاقل ازو نشود
یا خود گل چون مرا دیک و بو نشود

عقلم که اشتیار نکرد ز اسحواب منکر
کلام هما بریده و درش در گلو نشود

ازیل براه نامه و قاصد شکسته
هسابر بتره محتسب مجو نشود

مهجو و گذشت ز سرکار طعنه دار
الا الهی بروی مغلس ناشست رو نشود

وصل جویان تو بر بوی نسیمی کردند | گر از و بوی صفت کاری جان می آید
طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را | گر به جوی زور کند دل بفغان می آید

این که با طبع شبابست نظری چه عجب
پیر و دیر بمی خانه جوان می آید

بیگانه زره شود چو در آشنا رود | آنکس که آشنای تو باشد کجا رود
از جا کسی برس که تو با آشنیده ام | بر راه من چو آرم و دل جدا رود
احرام عمره چون ز در کعبه گوید دوست | خونراه عشق هرکه رود به خطا رود
صهبا اگر از پیش زاندازه می دمد | در دم زند چو لطیف بر سرش بر هوا رود
عشاق بار حسن تو ارزان خریده اند | بسیار سر که در سر این ماجرا رود
شادی که غم میکشد و دم نیز | در شهر این معامله بازار کرا رود
عشق آمد و تمام بگوشم فرو دمید | رازی که در میان مس و کیمیا رود
این جا جهان زدو صد اینشنیده اند | کم عمر در درون پرده چه دانی چها رود

بس آرزو که در دست نظری بجنبد
از روی هیچ ناخن گره دراز و بوفه

صبحی مثال راه طلب بر نبسته‌اند | هرچند در بروی عدو در ببسته‌اند
چو جان تو دست کوته ما بر نبسته‌ها | هر گره که من زده‌ام محکم بسته‌اند
بر ما شناخت چرا غیب داده‌اند | امّاره چراغ ز هر صبح بسته‌اند
بر تشنگان بیابان تجلی برای چیست | دریا کرم و ظرف تر از بر بسته‌اند
ما بر هم ز خویش چو میگرد اند | ما و چشم ... تر ابر بسته
عالم ز ظلمت شب چون جهان سیاه شد | گو آفتاب از ره خاور بسته‌اند
مکتوب جود وسعت داری ما را چه حاجت است | بهر ز هر ش مثال کبوتر بسته‌اند
هر مرغ را بهوای گلستان نهند | بر شاخ شعله بال سمندر بسته‌اند

ما چند عود خام نظری بر فروختن
دود دیگر بار از روزن مجمر بسته‌اند

نظم از غم تو شد [illegible] شکستن | دانی بدست اگر چه ملول نکو شود
حسن تو در ترازوی ابرو ملا وزد خوشست | روزی بکن که دستش بنمک ور شود

گفت آنزمان که غمزه این ماجرا نوشت
گر زیر دست گر بود نظری بکو شود

ساقی قدح مراد سفال سبو شود | چند انکه جرعه چشم آبرو شود
[illegible] تو رخت بها سکندر | از عکس چهره [illegible] عارف تو شود
ور [illegible] هزار نگاه [illegible] | لعل لبش که باده بان [illegible] نکو شود
دریاچه [illegible] هر [illegible] نوشت | هر گز قمار خانه [illegible] دو شود
از [illegible] ری وحلم ابرو [illegible] | با آنکه میفروش [illegible] شود
[illegible] هزار [illegible] | لالی هزار مست سر [illegible] سبو شود
تا صحن [illegible] بود [illegible] زبان | کاکا جمال عالم الله کو شود
زین حسرت [illegible] دل [illegible] | هرم [illegible] که [illegible] از دو شود

شهد لبهای تو دکان در لب طلبیان
دست در دامن شیخ مکمت برهم زد

کعبه آمد حجر الاسود خال تو بسد
غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد

تا فضا خال بهشت جمال تو بدید
شست انخاک که بر ناصیه آدم زد

بسخند نی تو طفل ندیده است کسی
گره اعجاز لبت نقش بر مریم زد

عشق دو شباب دل از روز ازل سودای محبت
تا به مهر رخ سبزه خانها علم زد

دوش مسیحواست قدم بر رخ افتاده نهد
گنبد خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظری در مانست
در نداد ندلغواص که بجا دم زد

نه فوت صحبت اندوستان غمی دارد
نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان اهل جهان عیب تو نیست
درنده تر است انکه محرمی دارد

بجوی نیست بیابان هم صحبت از جهان مرد
که بر زمینش لعو هر که مرامی دارد

هر ره و فتر اسسه هر کلی ملکتا
که مسئله هوا کار در راهی دارد

حسن چون جلوه ز خوبی به تجلی دم زد — فتنه برپا شد و [illegible] زد

هر چه در پرده نهان بود [illegible] — [illegible] صبح سعادت دم زد

[illegible] — [illegible] ملک بر فلک اعظم زد

[illegible] — [illegible] دم زد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غم بر هم زد — [illegible] دم زد

[illegible] — جام بر سنگ [illegible] زد

هر کجا بی چاک گردید از نمک انباشتیم / زخم ما بی باک جا باز از کجا مرهم رسد

عشرت ساغر پرستان زنده سازد مرده را / سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

سودی از طاعت فروشیهای عطری نیست خوش

هر که را اسرار ما در ره باشد کفایت است

هر خوان ما نمک تحقیق شد لذیذ / صد بار تا بسوخت جگر چشت شد لذیذ

هر کس می نداد رو ای گل بتی / در کام او شراب اباحت شد لذیذ

در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست / جز بهر سینه سوز محبت شد لذیذ

تا جز ز عشق خانه بدریا نساور است / صحبت جز از تصور وحدت شد لذیذ

رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است / بی میوه بوستان تماشا شد لذیذ

تا صحبتم نزد ملکی بر جز احتشام / با آن کمال حسن و صباحت شد لذیذ

لذت ورق ز کلک عطری گرفته است

ورنه اینها سخن فصاحت شد لذیذ

هزار حیف که هر خار پا به پیش بخورد — نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن و زخم حسودان دلم نمی‌رنجد — هلال عید که ابروی پرخمی دارد

نگاه او به دل مرد رهایی جانش بستاند — نمک فشانی اگر چون چشم پر نمی دارد

ز جوش و اهل کدورت که طالب هیچ است — مروت از عالم این خلق عالمی چه دارد

حکایت و تهنیت نامه اخوی نوشته

که گرم جو نظری سلی ...

بیاد و جاه تو چشمک زنی بسیار — که یار در دوستی ز انشای عالم رسید

وقت شادی است گوش نگرد و هم دو جا — که همین جا از صحبت تو هم عالم رسید

اینک ز هر جا مبارک شب — از این جهان دولت و دولت عالم آمد

را کشف برد نه پرده نهان ز غیب — تا صفای خضر خضری کجا به جم رسید

بر گل ما از گر هر که ساید خبر هم — سر زمین مانند ما ز خوشی اش هم رسید

شکر کرد از جوش غم ما چون تماشای گل — بس همین شادی ز یار الصبا رسید

وصف ... که از سنگ قضا ... جام — گر امانی ز سوز و تاب و نوائی بمن آر

تیرباران ستم از پی هم چند رسد — ناوکی بیلکشم از سینه کمانی بمن آر

هر ... که ز سودا ... سود ... — اگر از جامه نمانده است نشانی بمن آر

گشت ... تشنه آتش شده ... — مضطرب ایدرم برق زبانی بمن آر

چون ... ... جانان سخنم — تا برارم لقب سوخته جانی بمن آر

عالمی گر ... ... باطل ... — زینهار ... دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت

از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

طلوع باده ز بیش هم از صبح دریغ مدار — ز خاک تربه چو خورشید قمر دریغ

اگر بگنج سرپل باغبان امید — بگو که آب ز رز از جام گو دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر — چو شمع تیغ کشد جان و سر دریغ

شد انکه حدیثی چو انکس دارید — ز سالکان ... دریغ مدار

حرم خاص است در نگه مستور بماند | شیشه و طلب نرگس تحس دو بماند

تیغ [illegible] و بوسه سر بر شکن | رخ چون تو نداری بخن چو بماند

چشم و ابا فتنه داری خمر وصل بکو | دل هر دو خود داری دم بود بماند

راز دل فاش مکن پرده همه | محرم پرده نگه مستور بماند

مطرب بزم جگر سوز مردودی باده | شکر [illegible] نمک سینه رنجور بماند

مجمر حسن تو [illegible] غبار شب | راز [illegible] بماند فی ظلمت ور بماند

پیر [illegible] پرده در مستور است | مست محبوب [illegible] شعر و [illegible]

اینچه [illegible] صحف [illegible] ابجد | زان محبت ماه وصل خط مستور بماند

کلا و نرگس قدح و بشقاب شکری دارد

خبر از خوب و دماغ و دل محبور بماند

الصبا از کل عطف بستان بمن آمد | و زگلستان نشانه خبر آن حبیب

خط سر خوبی جا و دیعالم نه بمن | نکند را غافل و مستور امانی حبیب

خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود | هر چند بیش کاهش شد خلیده تر

در کام ما روایی عشق تری و شی | از سحر کرده ام بغرض نارسیده تر

تا از آن بهره کند ز علایق گسسته

این هم تعلق است نظیری جریده تر

هر دم ز تازه لطف تو دارم نگاه شوق | و هر دم به نو شکیم از دوست ملجای دگر

ما بوی یار جستیم خار تر او زدست | چون غنچه سر بر آرد از گریبانی دگر

جای شبی که آن لب از خنده ام زرو | گر کرده ام بیا بزا در کلاه دگر

نیست ام به جوی برمی خوشش در دامن | رفتن همی نباشد ز امید آمیدی دگر

جایی که ما به پیش طرح برکنار افکنده است | کوی دگر بینند هر دم بچو صحرای دگر

تا برون آرد سری از لوح مشق ما | طفل آرد عقل هر دم در دبستانی دگر

حسن هر سو در لباس صورتی پنهان شود | عشق هر صورت در او بیند تماشای دگر

پیش حکمش کرده ام از عذر خطا چه زبند | می نهد هر روز آدم خال عصیانی دگر

ترا بهشتی کوتاه جوش هوا نیز — مگر ترا تو ببینم نظر دریغ مدار

درون جان منی و در پرده پرورمت — جمال از تماشای خود دریغ مدار

همیشه چشم با جان آشنا دارد — ز جان کشته عیبت کمی دریغ مدار

چو هست لشکر حسن تو ملک می‌آرد — از آن دو زلف سیه لشکری دریغ مدار

جمال شوق به نظر و [illegible]

به جای چون تو سپهر دریغ مدار

جدا به وصل رضا جو حسین [illegible] — هر چند در ره [illegible] نامید [illegible]

تا آن خیز قامت شوخ تو [illegible] — پیشم [illegible] خدم [illegible]

خوبی که حکم بود به سر خط تو — خندید [illegible]

آنجا که غمزه تو به نگاه می‌برد — شاید ز عاشق است که سیلاب دیده [illegible]

خورشید از جمال تو بلعجبی کشد — ما از تو کسی ندیده تمام [illegible]

دندان ز روی در ابهام بدر شکست — از سنگ گزیده سر کوم [illegible]

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر | بر طبیب عشق نقد وصل مرهم خندی دگر

اعتمادی نیست بر عهدی که با من بسته‌اید | هست در پیمان شکستن عهد و پیوندی دگر

گر جفا بیند دلم هم قسم جور دلبری نیست | هم نگاه دلربا دوم نیست سوگندی دگر

پای تا سر درد دام از سود خیال دلبری است | هر سر شکم ز تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان ناله‌ها از بی‌کسی و بیخودی | بوی یوسف را همی یابد از فرزندی دگر

جان عاشق سر به خنجر کشته حلالت هم | کن مروت نیست با طفل خداوندی دگر

تا به کی بیکس ز لطف جستجوی ای | از عنایت هم خبر تو خرسندی دگر

شکوه و شکر لطفی عکس کنی و بهر تست

اسیر میا کرد طی لشکر قندی دگر

به بیرحمی دلی داری ز سنگ خاره ای سختتر | زبان در لبات شیرین از شکر خوشتر

مخور غم ندارد یار جفا جوی چنین بیش | زهر تو که داری خاطر آزاد از آن بیشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه مرا | ز خوبان خوش لعب مهر و وفا دیده از آن خوشتر

در ردیف یای پی و نام و ای نظری مشکلات

غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

غارت تیر از دل تو ندیدم دلی دگر — ابرو و تیر از سر شسته زلف و کاکلی دگر

گر مرغ رسیده بسمل بتیغ از باز — در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر

هر مشکلی که عاجز از آن عاشقان کنند — آسان کنی که پیش نهی مشکلی دگر

از بهر قتل عرض شمر عاشقت تو بود — عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر

از نور محفل تو جهان در ارمغانست — نغز و خفت چراغ تو از محفلی دگر

غافل مشو ای حالت من بی سبب — دارم بهر شبی همه است منزلی دگر

از عاشقی که عاجز از حال دوست — دریای عشق را نبود ساحلی دگر

مستان بیا که میکده زیبا نهاده اند — رحمی اگر ز تو نرسد عاقلی دگر

این نغمه قدح ملف تو نظری نظر غیر

دوران ندیده است چو تو غافلی دگر

تا در طلب کام خودی کام نیابی بگذر ز مراد خود و مقصود بر کن

دل زاول شب طالب فیض است نظری
لب باز کن و ساغر لب ز سحر گیر

چشمش به ره سرو و مژگان نمناکش نگر | در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی به زلف اند چه زد از دل بیچاره بین | خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از زبان بر گوشه مهر از زبان بر دو شهر | گفتار سخ بر بیش بین رفتار بی باکش نگر
قصد شکستن سوی عاشقی چند | آن چشم آهو گیر را با تیغ بیباکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریده در حلقه | از صید آهو میرسد شیری نفرآکش نگر
دل برده و در دل بلهوس معشوق عاشق | گرفته در اندر چمن یا روی چالاکش نگر

وحشی غزلی از صادرم در بیابان میرود
رام نظری می شود در هوس و وادی کشش نگر

منتهی شد اشعار مستانه پارسا مهر اینه صفا سرم می صفا مهر

چو دریا می کشم دم زیر و رو در جوش می آیم | گر خاموشی جوشش می آید و فریاد از این خوشتر

ز بیدادش بسامانم گرم زنجیر و زندان دارد | تماشای کو کند ویران نهد بنیاد از این خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زر نیست دارد | سر و جانم گر افشاندم صد جان داد از این خوشتر

نظری جذبه بی باعث صحبت میکند حاصل

اگر فیض مدد از بی عشق ما در زاد از این خوشتر

ای رحمت جانسوخت دلم پرده دگر گیر | یا پرده از این ساز نیک بر سر گیر

ره می خواند مگر غم عشق تو | کو شورش مستی و جوانی ره دیگر گیر

اسرار نهان خرابات ساقی تو خبر داشت | مان ای لطافت سلسله برد چشمه برگیر

ره بر که مطلوب سفر آخر راست | تا سر نرود پای بدرین مرحله برگیر

زین ... سر نوروز | یاد دم گرمی شود چون سوخته در گیر

تو طفل ... مهد سیم است | تا خون جگر شیر شود خون جگر گیر

کام فلک پخته شنید و شکر نیست | کاری که نکو ساخته تر گشت بر گیر

دل چون سپاوی که عرش گشاده بود | خود در افکنده بر سر طوفان روزگار
از سر نوشت ساقی دوران ما قضا | بشکسته جامه در کف دیوان روزگار
از بر دو کرد عامل چشمانش قسم | صد بار گفته جان تو جانان روزگار
تا بود تا گشته سودای زلف او | خود در اثر دو تیغ پریشان روزگار
از غمان که جای بودن و چشمم نماند | زخم نشسته بر سر مژگان روزگار
شور غم حسنش شده وارونه جهان | دور و جهان شده دو بال زلف
از فرق حسرت سینه خود پاره می‌کنم | دستم نمی‌رسد به گریبان روزگار
صبح اجل رسید و بر و بال مرغ من | در حسرت فروغ شبستان روزگار
ره هیچ بسوی قبله حاجت نمی‌برم | سرگشته‌ام میان بیابان روزگار

گوئی لگام کودک دبستان ما درست
زخم نظری و سر مژگان روزگار

می‌بست چاره غم او تمند راه حق | رموز بالای تخت قند راه حق

دور از طریق همت اگر جست مرده | دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی حسن بجانب خلوت روان سوی | گر سایه همره تو شود از قفا مبر
تا زخم طعنه زن نخوری در سرای خویش | بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
آئینه ایست ز همعنان تیره میشود | سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
نطقش شکر شود طلب الکحل مده | خاریست کس نشود مگذار از صبا مبر
تا لال نگردد و قیمت ما رسک باز | زبان مباش و اسپ رخ کارها مبر
دور بطبع خویش مشان کار مشکلا | تا زک دلی لمر نیسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظرهای طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک غنچه زده بدامان روزگار | برکرده سر بلا زگریبان روزگار
سیب ذقن طوق نکوئی آفتاب | زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
کاری که عشق بر سر جمعیت آمده | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین ... با حباب انجم و لعبت بازی گردون چه کار

دولت وارستگی هر کس نماید رو خوش است ... عشق را با وقت خوب و بخت میمون چه کار

در بیابانی که خود باشد ره پرشب رهبر است ... رهروان شوق را با دجله و جیحون چه کار

سادگیهاست نظمی در سخن چند هنر است

عشق چون دکان فرو چیند با افلاطون چه کار

هر روز هست نالهٔ مرغان چه زارتر ... گلزار بی وفاتر و گل بی مدارتر

پیداست عیش مجلس ما را مدار چیست ... می چابکدار و مطرب از آن چابکدارتر

وارسته زیر کان سبزه زاری که در چمن ... شد بی لقاتر آنچه بر آمد بهارتر

چند انکه روز نرگس جادو بخواب رفت ... آشفته بهر شوخی و دیده بازتر

قانون شکسته مطرب ما را ز هیچ باب ... حسرت ز ضرب دگرش دلنوازتر

کی دست یابد ایمن از آن کمان رسد ... هر روز هست سرو روان سرفرازتر

بر صورت خود منازی نظمی که هر که رفت

سماع ورد کشان صوفیان چه میداند	ز شیوه‌های سمندر سپند را چه خبر
نه بر شاخ گل آشفته گزیده بلبل را	نوا که از نخورده گزند را چه خبر
ز دوستی کمر کشاییم ما تهیدستان	تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم	تو را ز وحشت فارغ ز بند ما چه خبر
مجالس و عام نهد داغ شد که عشق	قبول و رد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن کشش درین ره گشت	تصرف نگار ارجمند را چه خبر
کسی علاج نمایند سند ناسفوا لت	طبیب داوری ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری چو خسروان افتد
ستاره سوخته بر ز بند را چه خبر

چشم رحم از غمزه ابای حسن روز افزون چه کار	هر کرا زلف و رخ اعجاب آرد با مضمون چه کار
از عتاب و لطف می نالد مشتاقان دوست	بلبل ما را نوا کار است و با مضمون چه کار
از کجا پیدا طور عشق حکمتها حکمت	عقل را با مصلحت اندیشه مجنون چه کار

تا دامن گل پرده گلزار دریده است	ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار
بر من که حریفان همه چون بحر و شستند	تو قهقهه گل لب سحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد	ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار
مجلس بر آداب محبت به تقاضا	از صدر که آئی برو درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن جرم جدائی	یارب تو از این تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از عجز و ره زائی	باز آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به ز گلستان غریبی	از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که ترا پیش شود شوق لطیفی
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که رسته است شکوفه از سر آب گیر
دریاب سرخوشان چمن را گه صبوح	شبنم ز روی بستر نرگس بخواب گیر
از سرو سر فراخته صوت حزین شنو	و از شاخ سرفروخته مرغ کباب گیر

دستان بذوق ترشد ولستان لبیازتر

یک پاره درو وفا برآور — وین قهر قدم را سرآور

یا محرم کعبه صف کن — یا بر سر کوی بتکد آور

زنقش بدیم خامه سرکش — و پیر سطر بجیم مسطر آور

پیراهن گل هزار رنگ است — رنگش هم از وفا برآور

طوفان چهار موج دیده — کشتی هزار لنگر آور

گر مستیم باده کم ده — ور مخموریم ساغر آور

ور از شر و شور ما به تنگی — مجلس بر چین و بستر آور

ای هادی کعبه نظیری ح

مومن ز ره کیش کافر آور م

امروز برنگ دیگرش بر — فردا برنگ دیگر آور

تعلیم پیام دل آگاه نگهدار — پیغام دل خویش ملواه نگهدار

زخم جگرم گرمی زمزم جوشش ‌ ‌ کان نمکی گرمی لبی شور

گونه نشود نگاهیش حرف ‌ ‌ مرهم جگربند زخم ناسور

انجا که شراب شوق دادند ‌ ‌ ته جرعه زبس گرفت منصور

بوئی زلفش صبا ندارد ‌ ‌ اب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاری ‌ ‌ خود دشمنه و خود نشسته مهجور

کاری تو همه بدل موافق ‌ ‌ از نیکوئی تو چشم بد دور

زود از تو شود نظری عشقی

درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر کسی خوش سراغ یار مکن ‌ ‌ سپند بر سر آتش شو و قرار مکن

چو وعده در رسد او خود بیاد می آید ‌ ‌ نزدیک خوش سر راه انتظار مکن

ز اب دیده همه چشمان بر آمده اند ‌ ‌ سر شکار ندارید می شکار مکن

توان درخت سر از تو سر توبه چو روش ‌ ‌ بی بنده خوشی گلفشان یار مکن

جز مهر و دلبری که توام حساب ازوست — تن را نمود و آن و دل آن ز آب

هر وقت بلبلی که بروی چمن آید بسلام — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب

اشعار خوش نکوی و جلی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در گلاب

خواهی که کشف حال سیاه جز تو — جام شراب در کش و ذوق انقلاب

خواهی ز طرق عقده چو ... — از هر جهت که باشد و تو فتح باب

هر ذره بعد طلب نور داده — در کار خویش چشمه را ...

فردا و شب روشن نظر ... است

امروز هر سوال که داری جواب

غم زد فراق دیده ازدو ... — او بخت دگر بجان رنجور

از عشرت ... زمانه — کوتاه اجل مرحم رنجور

چشم ... خوشه ... نه بینم — دل شد ز فراق چشم می کور

نعم ... مکر به نهان — در آه شد وقت به مستور

شفقای عقل مسیحی برون برم | مردم گمان برند که فرزانه‌ام هنوز

بازم میبرم وصل نظیری چه میبری
در انفعال گریه مستانه‌ام هنوز

شوریده است کاکل قالبم هنوز | دیوانه‌ام مپیر دار مشربم هنوز
که چهره صبح ایستم دگر جا به میدرم | سودا نرفته است برون از تنم هنوز
صد بار عید آمد و بر کلبه‌ام گذشت | شنبه برون نمی‌رود از مکتبم هنوز
صبح شد و دم زد و من دم نمیزنم | ترسم سحر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سرا غم و هر شام در رهم | اندیشه‌ای نکرده سوی مطلبم هنوز
با هرچه احتمال قبول است مسلم | تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
باز آمد دعوت دو جهان میکنم جواب | در خانه‌ای رواج نبود مذهبم هنوز
صد ره سفر هر کس از سفر رسید | پیدا نمیشود اثر یاربم هنوز

عشقم ملعبه و لهو نظیری ز سر نرفت

حقوق صحبت از نظیری است کم شمار   وفای دوست اگر پرسشی است خواه دگر

چو لاله سوخته دل باش و پرورش یابی   هزار رنگ شکوفه ز نو بهار دگر

شروع غزل نظیری خارجی از رد

قدح ز دست ساقی شه زنهار مگیر

از طعن و صلح و درس حکیمانه‌ام هنوز   بر آتش است خیمه‌ی پروانه‌ام هنوز

صد پیچ خورده‌ام و صد دور گشته‌ام   در دور هر زمان است پیمانه‌ام هنوز

غربا و مطربان همه جمع گشته‌اند   غوغای عالم است به سر دیوانه‌ام هنوز

بس خورده‌ام دل شد و بس کشیده‌ام   روی جهان ز خلق تو بیگانه‌ام هنوز

تصنیف عشق معنی ترکیب آن است   حرف شنیده نکته ز صد افسانه‌ام هنوز

تا هست پرده پر ز صنم بسته است   از کعبه می‌برند بتخانه‌ام هنوز

از دل لعل و صدف غنچه و گل   در بند فال سبحه صد دانه‌ام هنوز

هر چند کو بکوی پر بندم نقابیست   ایمن ز بهر و زینت کاشانه‌ام هنوز

شوق شراب شاهدم افتاد در دماغ — سودا متاع بر سرم انگیخت باز

یادم ز خنده لب معشوق میدهد — گل بر جراحتم نمکی ریخت باز

در باب گیس عنبرچه خوشبوی کرده است — دریا بعطر تا گل آمیخت باز

از بسکه ملتفت حسن آمده نشاط — تخم از چمن عدو بسی مگر بیخت باز

تسبیحات خرقه پوشش خرابند از چه رو — در دست ابر سبحه بگسیخت باز

دامان کوه گر نظری که از گهر
فردوس تیغ ابر بر آمیخت باز

سر بر او بر جهد است قبا تا نگ ساز — روی سنبا عاشق ورد نوازد اینگ ساز

شاه مو روپش از دل و جان از رو میشود — گر نازی با پلاس فقر با او رنگ ساز

خوبت ابرو از دل بخت تو نماید — با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

ما بکلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

ما تو گستاخی نفس تر از خوی — با دل خود گفته ام آمده را فی نارنگ ساز

است ره جهد تلخ گند بر لبم همه عمر

ذوق وصلت و نظر خالص شد خامم همه عمر
صد نشد بهار وطن من در دیدن شامم همه عمر

گوش و لب بر مژده دیدار [illegible]
خانه پرست دیده در راست پیغامم همه عمر

بر [illegible] بلال عید هم از ابر آمده
تیر رفت و هم چو طلعت [illegible] بر در بامم همه عمر

روز مولود به فلک محضر [illegible]
بسته عزم از پی [illegible] شده تا نامم همه عمر

سیر و صفا و [illegible] از دام [illegible]
کس نشنید به جز خواهش و انجامم همه عمر

عیش [illegible] و زیب [illegible]
تا [illegible] [illegible] درد آرامم همه عمر

از درون دو [illegible] بیابانی برو [illegible]
صبر ره از [illegible] [illegible] فهم و خامم همه عمر

گرچه با صحبت [illegible] بر دم از [illegible]
جز غم از رخ [illegible] [illegible] ایامم همه عمر

شکر آدم [illegible] تلخ [illegible] عیش هم

میکند طلب [illegible] [illegible] همه عمر

در [illegible] هم سوی گل او [illegible] باز
عیش [illegible] چمن [illegible]

حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار | باغبان گو سر بر عربدهٔ تاک انداز

آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند | گو نگاهی به سوی این جگر چاک انداز

دو سه جامی ز لب لعل شکرخیز دهند | چارهٔ علت مخمور تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظری خیزد | می خور و نقد به گنجینهٔ امساک انداز

اندکی برد و پسند ناز | اول در زر از پیش کند باز

بی رنج فرج نیاید از عشق | بی سوز طرب ندارد از ساز

پرواز نمی رسد به مطلوب | تا بال نمی کشد ز پرواز

تا شیفتهٔ بیان خویشی | با تو ننهند در میان راز

خامش کن اگر بجا رسیدیست | در راه رسد خبر ز آواز

از سرو کمان نمی توان شد | با اشک خبیث و آه غماز

خواهی به مراد دوست باشی | خاطر ز مراد خود بپرداز

بازیچهٔ کوی عشق گشتیم | با اهل و طبع یار رطب ز

موج حرمان بین و دریچه‌ی آزادی شکست | قهر دورت بین و عریانی سلاح جنگ‌ساز
ای که گویی نیست بر چهره شالع نگار | بخت اگر رحمی کند قدرت نام و ننگ‌ساز
یک نظر فکن بر آن گنج غزل دیوانه‌ها | نکته‌سنجی شنو از لب فرصت عمر ملک‌ساز
ما نه جز تار چو بوسیم از کمند هم | خواه تار سحر گردان خواه زلف جنگ‌ساز

نیست با آشوبگی چند این نظری الفتی
ما لب از خنده و با چشم تر زیرک‌ساز

جام گر آخر فتاده بر افلاک انداز | روح تو عادت جنگ جوی تیغ افکن‌انداز
دعوی عشق جز از عشق مشخص نشود | بخت گنج ببرد از و بی‌باک انداز
نقش مهر و مه اگر از دل من پاک کنی | نبرد راز خلوت خود زیره خاک انداز
همه جا دام ز گیسو نتوانند افکند | تو درین دشت عنان بر دو فتراک انداز
هر که امروز فروان لشکر مژگان باشد | گو همه با رای داوری خطرناک انداز
دیده اگر نظر جمال تو کند | ناوک انداز بر دیده و جان چالاک انداز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان

باستان نشین و ز بستان برخیز

سخن کوتید با ما که امروز   که دارم دل بجائی دیگر امروز
چنان سودا ز جم زوده   که تلخم می نماید شکر امروز
چنان پشتم خشک و نرسیده   که چوبم می بسوزد آذر امروز
ز بس خوبان در و بامم گرفته   فراز بام می یابم در امروز
سمند عشق را زین برکشم   خرد را می نهم جل برخر امروز
نگویم صنم کردن نماید   نویسندم ملایک کافر امروز
دو ملک می بنام عمری نوشتند   فکندم مهره را لوحش در امروز
وزین عشرت که من جان می سپارم   نمی گرید بحالم مادر امروز
نظر هر دیده کو صورت پرستست   منم جان را سپهی رهبر امروز

اگر دور خرد نظم نظیری

تا کی سودا متاع برریز | تا کی بازی تمام در باز
از جلوه نشست چه خیزد | عشقت هوس و ریاضتت از

بحث از ما بر لطیفه

در عشق در بیت اشعار

نشست خیز ... ز جهان برخیز | غبار کاه کشان رفت ... کیهان برخیز
ز مطرب ار نخله گوش ابروان ... | ز ساقی ار بخند جام سر گران برخیز
مبارکست سحر روی ... بنشان | مرو ... چو ... گلستان برخیز
چو صبح گل ... عشرت عالم ... | ز رشک ... تو ... ز غنچه ... برخیز
فروغ گل ... چو جان ... | شمیم گل نور ... یاسمین ... برخیز
چو خال بر رخ زلف نگار ... | چو زلف از بر و آغوش ... برخیز
بدل عروای نگارش ز بروت ... | بجان نشین بر جمع خود ز ... برخیز
چو حال خوش شود از کاشانه دست | چو دو چند روی ... ز سر جهان برخیز

ایمن از شحنهٔ خمار بی تو | نتوان دید سوی تو به نیاز
چشم شاهد پرست چون بندم | به حقیقت رسیده‌ام ز مجاز
در پس پردهٔ حسن رازی هست | روی تو در میان نهاده براز
هم چو طفلی که نازد از آغوش | عشق از حسن هست در پرواز
گر تو هستی که پرده گوار بی | مو به مو آمده است شور و نیاز
تا بیاد تو ایم در خلوت | پا بر امید برده ایم دراز
بچه آسوده دل شود محمود | ملک شد برده بر زلف ایاز
سالها شد قفای پردهٔ دل | گشته قانون عشق بازی ساز
کس چه داند که چیست این مطرب | سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود لطیفی را
تو ز رحمت بکار او پرداز

خوش زبانه که طبعش منوش است امروز | شکر کز نکته شعله سرکش است هنوز

کشید جنبش قلم بر کشور امروز

بی نزارک نفس صبحدم برخیز   بجام می گیره چو خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران شده   ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

چو غنچه هر شب چراغ می طلبد   نگار لطف تو گرد دشتی تو هم برخیز

قبول زحمت طلب خاص مطلبان است   همین که بر تو کشید ندا من نم برخیز

حقیقت هم کس شمت در جریده آو   بسهو حرف نفتاده از قلم برخیز

بسوی [illegible] چو روی گوش کن گران در باز   نرد و چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست ملا مدام می نوشم   تو گر لطیفه هم ملک الم برخیز

تنک [illegible] بکوی عشق مرد   ز پای زود در آی ز جای کم برخیز

ز ره چو نافه نظری زنیم ما برکار
تو هم چو ملکت از آن زلف خم بخم برخیز

هر که از در که تو گرد دباز   همه در ما برو کنند فراز

الخ

به بالم میرسد هردم دو روزه عمر و می گوید | که پیش از آنکه گردد دیده گریان برخیز
نسیم باد تو گو نو بهار عالم را | گل از چمن برو و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی چنین خاک | به صد حجاب تو شاید ز آسمان برخیز
نگار سخت بیفتاد از زمین برگیر | خدنگ راست برون رفت از کمان برخیز
ز بس سخن صد خط بر انگیزی | بهم زلف تو برچید گمان برخیز

شب دراز نظری با دوی بلندست
ز روز رفته بیا چی مگذشت برخیز

محنت ماست و عشق تو فزون | ما همه چو شمع پیش تو روشن سوز
عشق تو رقیب زکیمیاست | عقل ما آینه مرقع دوز
بر مرقع گل فنا دوزیم | بوی از معرفت بزده سوز
کن مرا بی حواس بوالهوس است | چند صوم و صلات فصل نوروز
صوفی دامکه شنیع مبر | کس نبرده ست عاشق کین توز

تجلیی که نه از جنس با عتدال آید — میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنایی طفل من اعتمادی نیست — فرشته خوست ولی آسمان وشست هنوز

نماز کیست که اینجا بعرض حال آید — سر امید بفتراک ابرشست هنوز

ستمکشیده اش برقع از جمال افتاد — قرار عاشقان جام در غشست هنوز

ملوح است حرمان عشق سیاست — که این شکسته خدنگ از ترکشست هنوز

مکن ور زخم نخوردی ز حسن ایمن مباش — که در کمینگه ابرو کمانکشست هنوز

نظیری مرو حریف عشق بوسان برود — نه از لعل و دل ایجاد و آتشست هنوز

بجاست نیست نظیری ز دهر و قلمون
اگر چه رنجیت گل ایوان منقشست هنوز

فتاده‌ام میان غم از آن برخیز — بتیر غمزه ابروی چون کمان برخیز

زمام خاطر ما بسته اثر نشد — اگر قبول نداری بامتحان برخیز

مراز سرو و مرم بلابله که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از خزان برخیز

ترا بکشتن ما خجلت دمی باشد — که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز

کنون نیاز به پای ما بر آتش نه — ز سوی روضه نیاریم گاه دود گریز

چگونه ساعد شیرین نگردد انداز — چنانکه گردن همه شد شهد ریز

نظیری از تو فرج برنسید تنگ شده

تو در نهایتی کنجی از میان برخیز

تو در نیابی از لذت وفا هرگز — ولیک بهر نگردیده آشنا هرگز

همه فراقت جور و جفا نیا آری — نمی‌شود ز تو بدعهدی قضا هرگز

هر بلا که کنی مبتلای ملاطفتست — که چاشنی نه به عشق بی‌بلا هرگز

قبول نیز نگردد به هیچ عصیان عشق — گمان چراغ نمی‌میرد از هوا هرگز

به بی‌نیازی همت چنان غنی شده‌ام — که التفات ندارم به کیمیا هرگز

گران فروخته ما جان و دل به جلوهٔ تو — تو چون کرم نگردیده‌ای قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو

شاد عالمی که نیست قسمت نیست | غم که روزیست بر سد شب و روز
روی اسودگی نمی بیند | عاقبت بین عاقبت اندوز
هست از دولت محبت تو | شب ما روز و روز ما نوروز
در غمت داغهای سینه ماست | همه گلهای بوستان افروز
نحو و منطق فقیه و حکیم | همه از عشق ما فلاح اموز

تو بصورت مبین نظری را
که حقیقت بیان شود برموز

به بند دست و می اشکشته در گلویم ریز | گر من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار بر جبینم چون هلال تشنید | قضا ز بام بلند بال کو بلا می ریز
ز هول سوز سر انگل هجر ما نیم | چو دامن تو بگیرم ز روز رستاخیز
ببخش جاذبه تا ز خود برون آیم | که نیست عجز گریبان چاک دست آویز
بدام قید تو زنجیم بدر تو شیخم | که از کمند تو جز در تو نیست روی گریز

زین مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب

از مسلمانان برآی و در مسلمانی گریز

غمم تبسمش عشق ز بسکه سایه فکند کنون ز هست غم کنده روی شادیم خیز

دلم پیام و دو پا ز سرو و هر دم تو ای تن ز زمین مانده دل غم دیر خیز

دلم به غمزه جادو و دوستی در قفا دارد که با جهانش سر فتنه است و رستاخیز

به ذوق آنکه دلش مایل وفا گردد لبالب است دهانم ز حرف مهر انگیز

تو روی با اینکه به محفل در آمد قرار مهر گرفت از محبت چه خیز

قولیم ز لیلی نامه می‌دود بلقیس چو لعل جام جم از گرمی کلم پرهیز

اگرچه شیشه مریخ تند و خون‌ریز است

پیاله زهره خورد چون نظیری شب خیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس حال ماهی بین و کار ما مپرس

عشق ما زین جست چندی بی مراد راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

نرسد غم عالم با هیبت هرگز

گر دل خلوت نداری از جهانبانی گریز — ور سلطنت نیستی بر خود ز سلطانی گریز

فتنهٔ دیو و پری را سر بجانب [illegible] — اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب — حسن حور ار گر نداری ز رضوانی گریز

گر نخواهی سینه [illegible] و راح [illegible] — لحن داودی گذار از زر [illegible] گریز

تا عزیز مصر گردی همچو یوسف شوی — از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

لاابالی جلوه را [illegible] از دست — چند بینی زمانی در پریشانی گریز

منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن — چون ز دانای تنبک [illegible] گریز

مصلحت از عقل [illegible] — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا بجویی جای جمعیت دلها شوی — چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز

بر فلک [illegible] از نخوت کس [illegible] — گوی میدان ارادت را ز چوگانی گریز

تا نشان از حسن و قبح صورت [illegible] — در پناه آینه طبعان روحانی گریز

به بند هستی و دیدم دمانست — بهستی نیستم در بند از این پس

پر از آغوش شمع و شب گرم — بهر حرف شکنم مو بند از این پس

کنون خوش وقت باید بود با هم — گو اندر زندگی تا چند از این پس

بتعلیم خردمندان نبودم — بسم تا کی خرد وانند از این پس

شکر در مصر ارزان شد لطفی
بکنعان می‌فرستم قند از این پس

بگو به پیر خرابات السلام و مپرس — بجام مغبچه در باز ننگ و نام مترس

حضور وقت در امرش محبت — بگیر کاسه ی و لبالب نوش جام و مترس

رسید کی حریفان ز حجاب هوش مست — بمستی گفت و در انداز خرقه کام و مترس

بدست دامن توفیق دیری آمد — الهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که رو بمجلس آورد بر نمک دود — نقاب ز چهره بگشا از فراز بام مترس

ورت هواست که ننگ و نام عشق نکی — بحجره وصلت زنانه نما قیام و مترس

اهل حیرت را جز از وصل منیت — غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آزادست بیتعلیمی کند — مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین بود — ره زکوران پرس از بینا مپرس

کفی از بهر چه سلطانت کشد — ذوق هم از دزد و قیمت از کالا مپرس

میکشد پنهان و می پوشد کبود — از فریب نرگس شهلا مپرس

نوره جویبار صد لقمان ازوست — از جراحتهای استغنا مپرس

در زبان خود نظری عاشق است
خواجه از وی حیله سودا مپرس

با امید تو ام خرسند از این پس — نخواهم گشت حاجتمند از این پس

به پنهان گناهم سوخت دشمن — بعصیانم نمی سوزند از این پس

اگر در دل ملالی دارم از تو — زبن خواهم مناجت کند از این پس

دلم از خانمان بر کنده عشقت — ندارم مهر بر فرزند از این پس

احیای قدما اگر بکوی تو می کنند ‌ ‌ عیسی هزار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش چو لعل لبانت است ‌ ‌ می عصمه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن در محبت لیلی گذشته است ‌ ‌ بیداد در قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظری چه ممکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا امیدواری پرس ‌ ‌ ذلیل دوست شود قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین چه شد که آزاده است ‌ ‌ نشان ندیم از زخمهای کاری پرس

زعکس دوست سر پر غرور را چه خبر ‌ ‌ ز رند بیسر و پا ذوق دوستداری پرس

نگاه داری خود شرط هوشمندانست ‌ ‌ بیا ز مرده دستان و رسم یاری پرس

امیدوار عطا داشت مغفرت ‌ ‌ ز لاابالی اگر کینه اعتذاری پرس

چو مهربانی از دوست مکرم ‌ ‌ ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

سراغ فراه ضعیفان درست گر نکنند ‌ ‌ ز ذوق مرض لسیله ز بی نزاری پرس

بگیر چو چنار تسخیر اصفهان کردی — دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خاست بابند — هوای اوج دگر کن از این مقام و مترس

همین که حرف تو در روشنید نوشیدگی — جو لهد بتعبده پرسا ز عوام مترس

شود که در همه جا صاحب هم بیت اشته — ز لطف حیلهٔ ز حبل اعتصام مترس

ببین نشسته بپیش لبش آتش — گستران آسه اجای زنام و مترس

ز عشق عشق لطفی ز راه عشاق است

روا ز هجر که کوشش کن پیام و مترس

دست کسی نبسته و افسون نکرده کس — هستی تمام برده و مجنون نکرده کس

ملکی بخنده تعزیه و باطل نکرده چیز — توست تعزیه داده و ممنون نکرده کس

رنجوران تمامم و محتاج آن لبم — مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت بلا بجدا ایام می کنند — در عهد تو سیاست گردون نکرده کس

در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم نیست — یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

دست تر ز لطف نقاشی ندید کس

با حکمت ایستاده‌ام اینم پناه بس　　با عونت آن کند که ندارم گناه بس

حسنت که خط نوشت بحکم دریک حجت　　یک مهر من و دو لکا و هندو گواه بس

برچید از دلم غم در سینه پر شکست　　مکتوب تو فراق تر اعذرخواه بس

تو بید چشم رخم وصالتو ابحرست　　نقصان ماه جز تمامی ماه بس

کوکب براق سوارن در ابر باش　　در تیره شب دلیل ره ام برق آه بس

یادم که نور دیده یعقوب می برم　　از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خانه آن ز آه ضعیفی تبه شود　　روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز ماه نو آشفته میشوند　　شور مراست جلوه پر کلاه بس

حیف ایدم که آن خم ابرو که شود　　هر نگاه تو ضبط نگاه بس

امید هست سود زیان سر بسر شود　　سرمایه خجالت تقصیر گناه بس

اوردن شمع نظری جنابیت

بجام من نرسد چاشنی عزت او ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز ملک نظیری بشنو که مست شود

از [illegible] غزل از [illegible] پرس

غنچه چنین گرفت و بجا ماند [illegible] کس [illegible] [illegible] ندید کس

[illegible] [illegible] ندید کس

خندیدن [illegible] در نظر صد [illegible] گلم کتابی ندید کس

روئی زمین [illegible] آب از روی مجلس چشم تر [illegible] حبابی ندید کس

آب [illegible] ماند [illegible] [illegible] ندید کس

افغان [illegible] غفلت [illegible] ندید کس

بس عاقلانه ورق [illegible] خالی [illegible] کتابی ندید کس

احوال [illegible] چون [illegible] حبابی ندید کس

گو باخت خویش نظیری تو عاشقی

چند عرض ارز و سندی بنام کشوری	در سر نامه نمی گنجم بپایان نویس
گر در خور خویش و پیمان دست ما نگرد	هر کجا در خور نقصی است بر پیمان نویس
گر در آئینه همی خواهی که بینی مثل خویش	آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس
گر می سودای ما ناهست این بازار با ما هست	چشم من افشان گر است رو تو بر جانان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل بخته ساز

یعنی از بهر بطری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زمانه زاری بس	قصیده سر دلان قصه شهان زاری بس
برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند	بیار خاک سر کوی خانه سازی بس
ز شهر کرد بیک تا چمن براوردی	ز رخش چوب دو داری تو ترکتازی بس
تو جو برو بهر آکالشی قبول دلی	مساز جامه نمازی که رنج نمازی بس
بروی محاصره حالی مجاهدی کر تر است	بر آسی کشتن اهل فرنگ غازی بس
جان برد دل چشم محمود هندو بتو	که ما ایاز نکو بود کز ایازی بس

امید بنده بکرم پادشاه بس

سوی صحرای حقیقت بردم از شوق عشقم | بست می‌گشتم بقصد صید مرادم قفس

چون لوای بر گشتم عالم از ذوق دوست | از جنابش رفته رفته عشق شد مشکل ابوس

تا به پیش دور زمن گلها تو چشم نیست | چون شوی عاجز بگو یا دست بیداد فریادرس

چشم نرگس در رنگین و تیغ سوسن بر لغت | سایه‌ام از چین و دزد از کوی عسس

ما بان کاسه دوباره آورده بودم انگبین | دست و پای مور بردم بر و بال مگس

ای سمای چوب از زلف و چشم زار باد | سیل خوردی کینت و ماند با نحس

بیقدر زدم کو مرد بوی جسارت زد زبان کار است کر خود آید که شهای نفس

عشق آمد از در بیرون هر کرا در خانه دید

خود به بستر خفته ماند دیگر هیچ کس

اگر نامه‌ها می‌نویسی سوی من هرماه بنویس | خود میتوان ز دست جدا سر را بر جان بنویس

دوستان تا نامه‌ها کردند پریشان میشوند | لطف فرما هر کسی نام سر عنوان نویس

بجود ابر در فیض زیر پای کنیم
سخاوتی که بود دلبسته شمار و قیاس

ز مال و مملکتش نامی و نشان برخیزد
شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سؤال فیض لطیفی ز کوه صحرا کن
که بوی خیر می آید از رواق و اساس

خسروا افتخار لب خندان تو بس
تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس

همه در شور و شر افتاده سخن زودکار
هر سحر شورش از زلف پریشان تو بس

ما نه آنیم که حسن تو ما کام نداد
دست حسن تو از این ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما ای سرو سایه ما خنده
اشکم فرو ریز قسم زنخدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم
از چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش بادیه هجر بیابان دارم
جرعه زمزم از چاه زنخدان تو بس

جام بر دوش شکوه تو رقیبی است
پرده بردار ز جایی تو نمایان تو بس

خوب طاعت بسر ما سجاده است
صحن حرم قبله ما کیش ایمان تو بس

قدم چو چنگ نگونم که در کنارم گیر　　بعمر اگر ز درم همی نوازی بس

نیاز شیوهٔ ما عاجزان بیچاره ست　　ترا که حسن و جمال است بی‌نیازی بس

نقاب طلعت خود بسته صنع چو ابر　　شبا تو زلف نگارم شدی درازی بس

چو صبح بر مه و انجم خلاف می کردم　　همین که خصم شود دست برفرازی بس

زلوقا لطفی در بستی نیزی

بگلم زبان دعاها پاکبازی بس

گشود از چمن سبزه بیرق سپاه　　ز زیر پرده برآمد عروس خوش نعلک

گذشت و چمن شد پر از ایستاده　　هزار شکر که شاه برآمد از افلاک

کنون چو مهرهٔ طاوس است بر اطراف زمین　　بزیر اگر چمن بود ساده چون مرخاک

سپید چو طره بها می رسد هر دم　　تو خبث کنم زاهد فقاده در دوک

گرسبی بدست ما می گوید　　که می همه زمین رخت گلی در ولی کاک

بیا که دامن سرو و گلی بدست آرم　　همین که عرش گیاست کو مشک تاک بس

تا که اصحاب سپهر جست بس و نادر ما ناموزون عشق و دیدار مجو ابد عکس

ساحت به راه تن بنقصان و طالف مرزبین چسبیده اند ز ضعف آزرده

گر سپه جنبان مردم چشم حسرت خود هیچ از قوس که دارد در مژگان ارفس

بر خروش سینه سوزان نا مجو سر سلا هیچ هیچ از قوس که دارد در مژگان ارفس

در هشت زاری کمان چو هدف را لیک تو هنر مردار بند دست از پیش

[illegible] داری سر با کش این جا جراند تا مژگان

تو محبت صبر [illegible] قافی بر صبا محیط مرد روح [illegible]

پرده [illegible] معشقان ارد [illegible] معشوق

حاره خواهد نظری همراه بحار [illegible]

وارد از جهات [illegible] شوبان این عکس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس چون شعور ورفت بار نوام کار [illegible]

ای که [illegible] بسته ام آنکه [illegible] ورد او [illegible]

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است

هر که برهان طلبد قول تو برهان نویس

کسی که منکر نعت است گم کن از نفس ما — که از دم خوش تو خسته می‌شود کناس

که مفلسی که کالا باست می‌سازد — نمی‌توان ز متاعش تصور کرد قیاس

تو هر چه کرده نباید غلط‌های حسیم — خیال کوته ما را نمی‌کند احساس

ورای معنی و تفصیل و حشو ما و ترا — با اصطلاح حقیقت ندارد استیناس

مرا چو دیده‌ست که دل بر تماشا چو — کرام خاطر مجموع ما چو داد دیانس

اگر معطل کمر نفس باید کرد — ز نقش سخت که از بیست که می‌کند التماس

برای مستی مدام قسم صبح ازو — ملی مدام کند لطف ساقیم هر کاس

جهان همه که هر کند بد من آید — هنوز در خور جهان است سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن بیهوده

که مست چشم و تری خار از اندیش

در خلاص مبتلیان صد بار گشته‌ایم | نقد درست عشقیم از عیار ما مپرس
تا صیقل قصه به آینه آشنا کرده‌ایم | از جوهر ما غافلی از شمار ما مپرس

قصه ما را نظیری نیست هرگز تنها
مخلص بیچاره از کنار ما مپرس

اکسیر حسن در نظر ما سپاس | اقبال اهل زهد قبول خرد شناس
در عکس روی خویش در آینه دیده‌ای | تو حسن خویش و شرف آینه بجا سپاس
در راه عشق گل به سر داریم کنید | کیفیت هوش نشود تماشا شناس
حسن باغ دیده مع صانع را | گل را ز آشنای باد صبا شناس
سلطان عالم خواه گدای غیب را | درویش بی سوال به از پادشاه شناس
گاه شود کسی از درد طلب کشته | تا صاحب شاه در طلب کیمیا شناس
سر از قدم عاجز و درویش بر مدار | ظل فقیر به بال هما شناس
از میکده مهی که برون مستکند | ممنون عاطفه شود مخلص عطا شناس

نکته از دو بیت بر خاطر گران آورده‌ام | هر که از گلزار می‌آید گلش با دست و بس

دیده بود اسلام صد جا و هم می‌زند | از دل هر چند جستم دم همین تار است و بس

تا نکردن هیچ در فرض نماز روز و شب | از تحقیقش بهتر از ریش و دستار است و بس

جز به خاص عنایت ولی دلیل ما شود | دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زار است و بس

ای دم صوفی صفا بخشد نه از خلوتی | روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظری از شبه بیرون نیامد

در همه بازار عالم خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس | در جهان عشق از دیم از دیار ما مپرس

دوش دور زلفت ما او سحر گردید | نرگس مخمور او بین و ز خمار ما مپرس

امر سلامت بود از وقت تکلف بعد شد | از ملامتهای تحت حق گدا ما مپرس

وقت ما آئینه رخسار معشوق ماست | حسن روی او نگر و ز روزگار ما مپرس

چشم گریان آوردیم و خار حسرت | نرگس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

از نظری بگوید از من پرس

افغان که بسته‌ام طلب و جستجوی خویش / هر چند ره برم ز چشمه حیوان بسوی خویش

از زهره تیز آبله خار دیده‌ام / خونابه می‌زنم از تن هزار موی خویش

از بسکه شد پر از غم و غصه درون دلم / چون خوشه گرد دانه گره در گلوی خویش

آهم نماند بر جگر از بس گریستم / دیگر نگاه گریه کنم آبروی خویش

مبهوت گشته دوش از وحشت دلم / از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بود هر که بود / فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

نفسی است اهل امید نظری گناه هست / با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیا بجام و می چون سبو بدست / تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش

رام قضا نظر فضای فلک شده / خوف سوار دریغ گردد بسگار خویش

من در میان لجه خون بیدم فتاده‌ام / کو دیگری قدم نهد از کنار خویش

بعد از هزار سعی که بردم ره بهر چند / ارزیدنی نمانده بجهد هلاک خویش

در این نعیم وجود نظری نقد حیات
وجه معاش و خادم مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن بپرس	باده بستان و مشرب از من بپرس
گردن شیشه گیر و غبغب جام	وز حریفان سراغ گلشن بپرس
حوری از لولیان شهر بخواه	زر خوش از شاهدان انجمن بپرس
مدت محال ز یار زیاده	زر خیار اعتصام و مسکن بپرس
عمل حیات کن و پس از آن	نقص معاد از برهمن بپرس
حشر به بیت خاک محقق شد	آنچه از بهار و بهمن بپرس
در چمن حشر مستان گردد	راز خاک از زبان سوسن بپرس
اجر مستی بجای نرگس دان	جرم تری ز خار گلشن بپرس
عمر با عیب دوستان گفتی	وصف خود ساقی ز دشمن بپرس

سخن راست صادقان گویند

نشود از خصم بشد دل مهربان مومنان　　عزیزی که دوست دارد دل کافرکش

مژه چون صف سپاه همه مجروح است　　دل تا چو فرق شد سده پامال [illegible]

مصاحف چون شمارم به تمام سینه عشق　　سپهر چون شمارم سلطان دل [illegible]

ابجد تو بنویسم و [illegible]　　چو تو مغنی زراکه شکسته است چلکش

[illegible] قدر کسی سرو لطفی

ز تمامیت عاشق ز غلام [illegible]

طاعت پیر مغان کن و ز هم [illegible]　　اول از میخانه بود آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از ناسر میخورند　　[illegible] خاک [illegible] پیمانه باش

[illegible] عشق اگر خاکستر گردد [illegible]　　پا چو در [illegible] آهی [illegible]

الحذر [illegible] در شمع [illegible]　　چند لیست [illegible] پروانه باش

تا مقیم خانه [illegible] وحدت کنند　　گر بری [illegible] ویرانه باش

[illegible] درد [illegible] عشق است اندیشه　　اندک اندک عشق [illegible] بود [illegible]

گر به گرما غبار قسمت شکفتن چه سود گل در حجاب ظلمت و صد نیش خارش

ساقی دل از آن ساغر دوم ملول شد بیش آر سبوی که نیارد خمارش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت هرگز سماع ده است مرا هوشیاریش

دیر مغان درون چنین آمد و گفت هر کز خراب بود ه مرا فزود یارش

دیگر چه حاجت است از جور تر دهند جام شراب بر کف و روی نگارش

تا نقض الغمت مرو در راه صنم زهست ساقی به ازین کو بیارش

گردون نبست معجزه در آستین نهد

دست از پی سوال نظری به راه پیش

بر کس نمانده سلم ز دو چشم شوخ و شنگش سخنم ازان لطیفش چو دم سنگ بشکنش

نظم در معنی چو ما ز وفا دل نه تصورش بسلکش نه خطا نشین به نکش

بگذشت ماه سیرو چو چرم دهر ور نه سخنش تحید باید اثر از دهان تنگش

چو نگاه دیر مانده همه اهل شهر کورش چو نکو چه زود آید همه خلق کوی پایش

محرم از نقد خود مستی کجاست | کام بردن ز خرقهٔ بر هم زدهٔ خویش
از پای تا سرم بجز آداب می‌کشم | امیدوارم از روش مستقیم خویش
در راه کوی عشق تکلیف خوانده‌ام | هر جا برم ز ره مقام قدم خویش
از فرط تشنگی صفای نشسته‌ام | بیرون نمی‌زنم قدمی از حریم خویش

مستی نکو برد نظری گر فقیه نیست
ظاهر نکوست سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش و روز فراغ خویش | مدیا بن دنیا که ما دایم ز دنیا بگو
هر کس بخویش کار و زینت جو داده | شد صرف این بهار که با دیگر بهار خویش
دارم درین دیار زمان شیوه و نیرنگ | بی‌خود نوش و مستانه خوش و نعش سیار خویش
چون ناله‌ام نو بهار در آید بوستان | از در در آید و کشمش در کنار خویش
دستار فلک که چه خم کاکل بر افکند | کایند وضع صحبت و زمان سنکار خویش
شاد و شکفته مطرب و باغ طلب کند | گیسو نهد حجاب و در آید بکار خویش

ما از تو غافل شدی خوردی نظری زخم تیر
صد نظر صد گاه و یک نظر بر دار باش

شرم سازم از دل بی صبر بی آرام خویش | خود بیزار از بیقراری میبرم سعام خویش
بر جهان درد و غم فرمان روا بنشسته ام | در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود مستی کنم | از لب نوشین لبی پر کرده ام جام خویش
خود مطرب خود دم نی گر و حرف باده ام | بر کند می آتش اندازم گلستان جام خویش

شد نظری عاقبت فرخنده از لطف لب
فال نیک صبح امروز دیدست فرد شام خویش

هرگز گل شکفته نشد از نسیم خویش | کاهی تو چه بغلام قدم خویش
نشناسد کسی که ندارم قرینه | عنقا نهفته مانده ز منزل عدم خویش
ور هم ترا ز حادثه کاریست چون کنم | با تیره تر دل ز دماغ سقیم خویش
من موسی کلیم او کرم برگره زنند | در مانده ام بیاری بخت ندیم خویش

ز بس چگونه ز جنت برون رود جامی | خیال گردش جنت نمی‌رود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمی‌کند سیرم | غمت که راست کم او فزون تر از همه بیش
همیشه راه تو دیدم که تو گردی [illegible] | ز شوق عشق تو عاجز شدم ز همت خویش

دگر نمانده سر خانمان نظری را
که آشنای تو بیگانه می‌شود از خویش

ز مهر بنده و سوخت ز چشم سیاهش | داری از چشم بد و مهر خدا نگهش
هر کرا باعث عصیان خط عفو شود | ملک از شرم نسوزد که نویسد گنهش
پی نکو خواهی ما گشته نگه ما روشن از وی است | همه جا هست و لیکن وی دل هست ز رشکش
دل هر کس که درین عقده صحرا گردد | تا بدان یوسف کنعان نرسد بر چاهش
رشک بر کوه که دل لشکر ملکی ما دارد | پادشاهی ده که هستند ز عاجز سپهش
ملک چین است و نجات ز سپاه برد | گر کلاه گوشه سپاه شکند بادشهش
ای صدای چمن [illegible] بلبل | روز گردیده شب ما ز سیاهی [illegible]

هر که کند شتاب برفتن که دیر شد — تسکین دهم دلش که سکون و قرار خویش

تا دم زند که روز چه رفت و ز مفته چند — بکند ازین شمار که نبود شمار خویش

او در وداع من بجنج زمی بهار — رطل بسر جام مانده و روزی بسر جام خویش

سازم گهی لبالب و گویم سبک بنوش — در موسم بهار نباشد غبار خویش

چندانکه گوش کند بهشت عمر باشد — گوید جمار روانه به دکل سوار خویش

کاری بهش بطرز نمی رود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

با اختیار تو در باختیم ارادت خویش — کنون ملاطف تو مشغلیم من درویش

نصیب دل مقدره بحرجت یا شیت — ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو ره بسر بریم — تو لاابالی و خودرای و ما صلاح اندیش

بغمزه کو عامل قیامت انگیزد — هنوز می چکدش خون خلق از سر نیش

گر شمرت که بجز داغ سرخط ننهند — غنیمت که کلاهی نخاردم دل ریش

با امیدی که غزلهای نظیری خوانی
بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجاده لنگوته بر دوشش | بردم از مدرسه ام مغبچه باده فروش
در نماز از صف اصحاب برونم آورد | بزبان نیت و تکبیر موذن در گوش
هم در احرام ز سوداش لبیک زده دست | همچو بت ز تماشاش زبان گشته خموش
هر دو از مرحلهٔ اسلام برون افکندیم | او بمن عشوه کنان من ز پیش نعره بجوش
گاه داده به بیرون بکلیسا ترسنده | که فکندی بقضا بوسه که بهر مدهوش
مست در وادی خرابات مغانم آورد | و ز حریفان خرابات برآورد خروش
ضم اندر سر اندوه و قدح در دادند | کام را دید ز من زمزمهٔ نوشانوش
ره اسلام و ورع بر همه تلقین کردم | با بتان روی بروی و بمغان دوشادوش
آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم | در خرابات و غزلها و قوی ساخت بهوش
عمر با مطرب و میخانه بسرمستی کردم | تا بهم خورده تکوش از قدح باده سروش

ماه نو از ده زر ... پهلو تا ز بر اوج هوا سوده جو پر مگسش

عجبی در دل ویران نظری گنجد

کوه در تاب نباشد که شود جلوه گهش

یار ... هر ... ده از شکنش / یافته هر ... سایه ... از تمنیش

تا هم ... او ... / بیش از آن دم که برون ... از ...

عشق شود ... هم می ... / که برشان ... بخت نشانش

شهر ... هم ... ... نقش ... / که ... ... شوب ... شعله شش

جز ... زلف ... چو ... ... / ... که ... چه ... از ...

پا ... که ... دل از دست ... / گر ... که باشد خطر ... ش

در ... ... لعل ... / از ... هم ... بد ... ش

چون ... پرده ... ناچیز / هم چو گل ... پاره کند ... ش

عشق بی ... ... هم ... / ... ... ش

لطف می‌جوشد لب افسرده می‌آرد بجوش
قول نای و چنگ طبع مرده می‌آرد بجوش

پرسشش هر لحظه‌ای پیوند سوی بیدلش
جمع دلهای برهم خورده می‌آرد بجوش

تب نشسته پرسش مطرب ره خرم کنوز
سمع دانا نکته پرورده می‌آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار
پند بیدردان دل آزرده می‌آرد بجوش

قول ما صاف است در میخانه ما درد نیست
پیر ما در خم عنب افشرده می‌آرد بجوش

سهل نبود کشتن ما کافر آگاه باش
قتل ما از خاک خون خورده می‌آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد لطفی لب ببند
شکوه خوبی در عتاب آورده می‌آرد بجوش

حبابی در نظر دارم چه پرسی بود و نابودش
متاعی روی در نقصان سامان آید از سودش

سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش
دلم آوارگی دارد ندانم چیست مقصودش

در اظهار محبت در زبان خلق اقدامم
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

نگاری شیرخو دارم قمر شکل و فلک شکوه
هر کس سر کند خاطر تماشا در روی مسعودش

کین چه مستی و غرورست لطافت بیکاری — آنچه با اهلی و دوریست مخزنت میکوش

زین صدا رفتم ز رهنگ مقامات سرود — زین نوا آمدم از باده طامات بهوش

بردم از کوی خرابات سوی کوی خویش — کردم از شت تحقیق بنقش جوش

تا برون آمدم از عالم فرزندیت — خود چرا باقی و خود را بجز خود بادیه فروش

قصه شاعر دیوانه تغزل میکرد

عاقلان را ز جنون راه بنه سر گوش

کی بود سلطنت دل سوی یار آن [illegible] — باز آنکه کند با دو رند ان کشش

سایه بر حسن خالص سر چمن نه از د — بود تا الیه ان مرغان بطن آشیانه کشش

دل ما از لب چه دمی شاید — جز ز لعل کرا ز چاه زنخدان کشش

چشم ما بخت [illegible] سوی صحرا — بخت سازد که غزالی بیابان کشش

می ما دید و مستی ما بنشسته بید — زین می ار کرچه دل سوی مکان کشش

مست از خانه تا وقت برون آمیزم — آنچه در مسجد و خانه مستان کشش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند | آن حوصله پیدا کن و آنگاه همین باش

تا هست ز عیب لب دشمن خویشی | گر دوست نهٔ با همه با خویش یکی باش

از تلخ سخنهای تو ما چند گریزیم | گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

تا خط سیه‌کار تو در فکر شبیخونست | گو آه مرا توسن شبرنگ بزین باش

آرزو مگر دیدی از ابرام نظری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غایب از نظر گردید در مینا مباش | هر که از خود بیخبر گردید همو جبری مباش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد | سوی بستان میروم کانجا اثری مباش

گو بیا شرط وفاداری بسر خواهم رساند | بیشتر خاطر نگهدارم خطری مباش

چون تغافل از مژگان خونریزش شود | من که دایم بر سر رگ نشتری مباش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن | از رگ گردن بخود نزدیکتری مباش

در جوانی متعلق گشتم پیری کو مراد | آنکه در خلوت نبودم در گذری مباش

مزاج نازکی دارد که هیچ مهر نخندد — چو رنجید از کسی نتوان به صد جان زد خموش

عیار صدق من گردد چو بدن ظاهر — بیار آتش که می‌سازم مشامش تازه عود از

در اول نامه بلکه بتوان قبولم کرد — نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردود از

دل آزرده‌ام از خنده‌اش آزرده‌تر گردد — ترحم هست بیش منظور عیاری نکو دوش

نظیری در مجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم سرمه آلودش

هر غمزه‌ات خنده زدم گرچه باشی — گرها تو هم اندیشه هست چنین باشی

گفتم شده دل شیدا و می‌گفت چنین است — گو عاشق ما باش و هم جای تو باشی

کیفیت از عشق تو درعرض نهانست — تصدیق کن و بگذر از هستی من باشی

از دور فلک ارکان و سیر کواکب — بخت تو که خوب است هر روز زمین باشی

در فکر هما بودن صیاد هما بود — در دام تو هرچند نشسته تمکین باشی

کس راه بجز آنکه سیمرغ نبرده — شاید که مثالی تمامیت چنین باشی

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان گیرش

گذری از منزل ما و ره آن گذرد
نقشی از خون دل و دیده بر آن راه گذرش

بس گران روی بحسرت نظرم باز آید
لطف [illegible] دو دو گوشه دامان گیرش

بر رخت در ظلمات نظری خواهم
خضر خط تو سوی چشمه آب انگیزش

رسید [illegible] عالم ز شهسوار خویش
که در هوای تو خوش باشد وقت دل ما خوش

دلا ز قفای نظر کوکوی می گردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه جای خویش

زمانه رفت چو گل بلبلان خموش شوند
من اسیر همان عاشق [illegible] خویش

کسی که وقف ذوق شود می هم
بغیر خویش که برقصم از ترانه خویش

شبی که در دمی و دی بکام دل ریزد
کنم سرور طرب از می شبانه خویش

مروت دارم از دلبری نمی یابم
نشسته ام بکلبه ای بر آستانه خویش

بسکه دور زمانه از خروش تنگ است
زمانه ناز دارد که عشق زمانه خویش

به سبب شام فراق او نرفت از دلم روز فیروزی که آید از سحر می بایدش

گوییا طول امل های نظری کم شده

اندکی در چشم مردم مختصر می بایدش

گر جهان گشته بیداد شود در گذرش از نگه سوی خلق نفکند نظرش

نقد او خنده به لعلی دهد از جگر تشنه لب آید دود در برابرش

هر که آهسته او بر دل بار برد هیچ کس باز نیاید که بگوید خبرش

پیر و عاقل همه ارباب سخن خواهند کس نگوید که مروت خود و مقدار هنرش

بس که از خنده و لبهای او می ترسند صفت گویان گهر و شهد نصیحت گهرش

لولوی دیده مردم به طرف نثار رود کلک خواهم که برین بندد همی گهرش

هر که را شهرت سودای زلیخا باشد ماه کل بر تن از بند همه از شورش

مژده کام بداد دانش اول کس چه داند که همه هیچ بود جز نگرش

بخت ما را که مه چارده در بر بود نکند جز به تعجب ناله خروش سحرش

چو عالم حواله کنند سپاس قضا گوید

رقم مقام نظری و دل تو نوشتش

یاد درون غیبت سپاهان مباش | یار از تو دور [illegible] دل گران مباش

شوق حاضر و دم فرصت [illegible] | بار جهان از [illegible] در جهان مباش

با صحبت میکده اهل صلاح [illegible] | آتش نخورد و سوز که شد در گمان مباش

وصل تو بی [illegible] فنا بسر [illegible] | از دور مقام سود [illegible] در زیان مباش

همایان تو [illegible] قدر شکفته | ما دل تو [illegible] نشستن [illegible] مباش

ما دل [illegible] هشیار [illegible] | مهمان [illegible] میزبان مباش

سر [illegible] باید | [illegible] مهمان مباش

[illegible] سبیل [illegible] | [illegible] طفیل جهان مباش

از آب تو زشت نظری زخود گریز

[illegible] زخود در امان مباش

بلیغ جانم محو و مدح تو نوشتیم   بسا با مرحوم بیت عاشقانه نویش

تو از حجرۀ [illegible] باید از طلب منشی   تر الهیست [illegible] خویش و زحرا نویش

در حق شاعر نظیری [illegible] داده بود

[illegible] نوشته

[illegible] از تبریز رسیده بود

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

به بر و تار [illegible] من [illegible]   بنقش طالع من بین و خط [illegible]

مرد کو چالاک دل بخواند چون کند　　خواستن این اندوه و افسانه خوش

هر بایه بر حساب جاشی کنم　　درکشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چالاک سواری می کنم　　گرچه رو بر تافتم مردانه خوش

معبد ام مستانه بکر گفتن　　ام مضافم مست و هم بیگانه خوش

سعل بنوده صعف آتش زدن　　می نماید گرچه از پروانه خوش

مرد باطل بین چرا فاری کند　　کاشنا با خویش شود بیگانه خوش

در خرابات لطفی عشقیست

هست دوانه خوش و فرزانه خوش

ما ایست خط نگارین ز نقش گلش　　دگر ز غنچه چو بر سر نوشته نامش

باین جمال و نکوی که ایست بر سرم　　موصلت بخدای کند متهمش

اگر فرشته ملائک دهد تحت نمود　　که با صحه بنویسد جای باصمش

کشی نیال وشش را آر بسته آری　　بهر میده توان کرد نظر بر زمش

ز نوبهارم تو گشت فراموش — شرمنده نمانده‌ام ز عفو خطاپوش

دل راه تو بوسیده نهد بر سر جانبازی — جان دست تو بوسیده زند بر دل و دوش

جز بر تو نخواهم که نهد سر به قدمت — جز از تو نپرسم که بتابد به کلامم گوش

گویا سخن عشق تو شد نوبت خردها — تا هم که کنم وصف تو در دام قلندر هوش

من چو دو شه‌ام ز پی تخت فریبید — ور قوم کنی هیچ نگویند که خاموش

بحثم ز شه و لذت سر قسیم — زین جام حریفان که ندارند بهم جوش

گر دو دو جهان هیچ جو با هم بنشیند — سلطان قلندر روش و ابدال نمدپوش

از رشتی دو لب آب هر دو سیم — خوابت ببر از سر شده گفت که مخروش

هر چند بحشمت کند وصف بری — ایام جوانی تو نکرد فراموش

افسرده تر از صبح خمارست دهیم — امروز که بر دوش برنهم ز پی دوش

نشنید به جز از گوش شوخت وقت نظری
وصف که حریفی صفت لفظی دو سه منقوش

صد خطا در کار داریم از برای جو او — صنعت صدق و نقص ایمان گر نباشد گو مباش

گر نزاری گر نخوری بیا دستش چه بیم — عمر در دستش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه می وادی ولی نظری بردیم
منزل ار نیستش
عشق را هم کشته ایمان گر نباشد گو مباش

دستم از در جهد ای جوش — دل چو تیرا یافت زبان شد خاموش

هم بخورم غایب من حاضر است — مژده دل میرسد از لب گوش

از رسد بوی تو هر صبح دم — تا بحشر نیایم بهوش

سر که هوای تو بحبت برد — ساعد خود در آغوش یار دوش

گر قدح زهر بلاها کنند — شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو بفکند دلم راز چشم — کعبه بجامی بخردی فروش

اینکه بر چون لعل ما — خون بدل سنگ در آید بجوش

تیر نگه بر سینه‌ی لب سوز — تا بدل خسته تقاضی بپوش

دلی گر راه یابد چشمهٔ زنخدان برد   سبیل آب خضر مبید هر تمام حبس

شعور نیست که یکدم بخویش پردازم   خرابم از قدح التفات و نیم مستش

اگر زمی برکنم بیش باخبر نشوم   ز پای تا بسرم محو لذت لمسش

بقید زلف گره گیر او گرفتارم   دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

پریده دل بهوای کسی نظیری را
اگر ز کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم صباریم سامان گر نباشد گو مباش   نوش مسکونیم مهمان گر نباشد گو مباش

جرعهٔ دُرد حیات تلخ قسمت کرده‌ام   عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

غمزه و مژگان دلش تیر جانی میکند   چشم هندو قاربیدان گر نباشد گو مباش

زلف همچون سنبل در آغوش از بگردد گو بگرد   رخ بگل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم ما را ز آب روی او گلی خواهد شکفت   دانه در خاک نهان گر نباشد گو مباش

زخم مژگان عزت قبول کعبه بس   در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

ای مه اگر نظر همت ما بر می خورست	بود بر بام تو آموخته کندیم پرش
وان تذروی که دم از فرط محبت می زد	بود از سرو تو او تحفه دادیم سرش

هر چه نیکوست تو و همه نظری نیکوست
خشک سازیم طمع چون نمودیم ترش

مطرب کلکم زد نوا زانکه محزون آتش	ساقی بزمم دادی پیمانه پر خون زد آتش
شد هر کاکای هم بهم سخنانمان سینه ریش	با هر که نشستم نمی چون تو لیلی مجنون
شد شورش سوی من در هر سر بیش	راهم نمودیدن بر چشمه پلک فسون
ما را اگر بر سرم گشته تا قدم علم	کو هم که دوره چشم ازل نمون
از شبنم آه بیم شب پرو زیر آدم حسات	گردون هری زاده بود خود گون گرد
قربان اثر کان شوم گر جهان یادم	صد رحم بردم و دام از و یک سینه پر خون
سرو چمن بار است ده مقابل بیار آموخته	گر در نظر آمد گهی بر طبع موزون گرد
از داغ هجو رسید نو بود دل نشانی ماند	هم چون سر تو دیدم از بهر افزون گرد

عشق زبیداد و کمان بر تیر است
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخشنود خویش	از وی در نابود دیدم بود خویش
بسکه در سودای شوق افتاده ام	از زیان خود ندانم سود خویش
خوبی او شد پدید از چشم من	سوختم بر آتش خود عود خویش
گر برآید از غم بهنه ام	زآتشی خویشم کند مردود خویش
از حطام مغز جانم سوخته	سخت می ترسم زراه و دود خویش
خاک معبد را بسایدم تا ب	از رخ زرد زمین فرسود خویش
وز تنگنای نهید هیچ که	برکنار فرق خاک آلود خویش
زنده راند عالم گریبانم بوی وصل	از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظیری ازلی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

بزم خالی شد و مطرب خموش	ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبانت در کام ریز	نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران تر ده قدح	تا برندم مست از مجلس بدوش
دل به بدخویی نمی آید بدست	لطف و حسن است و هست در خوبی بکوش
گر گره بگشایی از بند قبا	خار گردد گل بجیب گل فروش
غم ز صد جا برده دل میدرد	تو خوش میگوئی و بندی نیوش
تو در هم بگشای نرگس چون نشست	پرده گو بر روی زیبا پوش
هیچ میدانی که در صحرا و باغ	تا سحر از غیب می آید خروش
خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم	ناطقان خاموش و گلهای در خروش
صد چو بلبل مست و بستانت شلوغ	گر براری شبنم چون گل زگوش

در غم گفتی لطفی را چه رفت
عقل و هوش عقل و هوش و عقل و هوش

از لیس بتلخی در جگری یار دریدم اثر
خون نظری بر چشم فرو لیش ممنون گردش

افسر بقبادی ده و خاتم بجمی بخش
از دام ماهی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
توفیق نگاهی بغزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کشش کرمت
با جور لقائی برسان یا صنمی بخش

ما سوختگان را بجگر آب نباشد
کامی لب تشنه ده و بحری بنمی بخش

آن نشئه که بر طاق دل بلندست فرو دار
زان باده که دستی نرسیده است بجمی بخش

بر خوان تو مهمان نباشد جگری ده
مقسوم تو نقصان نپذیرد بدمی بخش

غمهای تو آسوده کنند عالم و گویند
گر غم بکسی میدهی این گونه بهمی بخش

گر دیده ی خود تو مجوب نظر ما
یا عشق که گفتت که ز آتش ارمی بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظری
این خیل و حشم را بامیر حشمی بخش

غزتم تا نکنی دگر در او باش | گفتم آهسته گفت باش و مباش

غمزه در تاخت خویش از بن تا ها | کرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده سر برون آورد | یار لولی وشی حریف تراش

عیبجو نازنینش زر از چشم داد | داروی آتشی بعقل معاش

عقل و فهم و خرد به یغما داد | رفت پاکیزه خانه را فراش

مضطرم زد در عتاب آمد | چکند آفتاب با خفاش

شاهد شهر شناس سخن فریب | در کشیده به پهلوی عیاش

آه دود آه تا بر آوردم | گفت بنشین و پر گلو مخراش

می نهی لب بلعلش بر لب ما | چون گلت تحفه می شود در داش

نقشش این ورد نیک و همت چیست | تا چه گل بر نویسدم نقاش

گفت رو از هر چه آرزو داری | تا مردن بفکر آن میباش

ره بر گشتم نظری نیست

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش / کو جام جم که آینه سازم ز آتشش

زحمت کشد ز شمع سحر گشتم سپهر / تا هر شب آفتاب درآرم به پرورش

غایت شدم ز خلوت و حاشا شوم با او / دلق از بدن برآرم و در کشم آتشش

بگذار مشتی حرف که گوید کدام گشت / گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بجلد بر بت رقیبا / تا پا بگیرمش بکلم سست دامنش

بستم جوشن مار پیش زلف بشنیدم / تا دست کو بهم نشود دلق ارزنش

زین تکلف حصار نظری بر رود
تا فعل بسم او نشود دعل تشش

بیتو بی تاختم جوشن و بی خانه جوشش / بی پکار خانگی و در بر انه جوشش

مرغ آزاده ام که خواهر آمدنت / خویش را دارم بدام و دانه جوشش

من چو دا ز قرار بند دل برکنده ام / کودکان دارند یاد دیوانه جوشش

دیده را از ریختن ایستن نیلم / شاهدا ز راست باد دردانه جوشش

لب که با سلسبیل می ماند | نسبتش این بود ز روی قصاص
مطربش چون سرود بر دارد | ماهی را کند ز غصه خلاص
ساعد سیم ساعدش باید | ساغرش خواه سیم خواه رصاص
تو اعطار دعا کند خواهم | قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخلاص
تو ز طاعت نظری از اخلاص

همه بر خنده و شادمان لبان مخصوص | فر حسن نهال جاودانت مخصوص
در تو قصد اسیدهای روحانی | سر نیاز بنان خاک آستانت مخصوص
بشکایت تو چو قدم ز مرغ سکانه | محبت تو چو مغزم باستخوانت مخصوص
نخی فتاده که ما طایر بن وحشی دل | نمی‌نوم هم در یک آشیانت مخصوص
شدم در بدر از شاهدان هر جایی | نمی بسکده فی کل گلستانت مخصوص
ز طول روز قیامت بحت هر سالم | که روز هجر تو باشد بیانت مخصوص

بکجا می روم بدام نگارش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص — قحطیان را می‌کند از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام تمنا مرو نفس — این تهی ظرفان نمی‌گردند از حرمان خلاص

پادشاها نیز از دل آرام کردن دولت است — ما بدام افتیم و دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم عاشق پیشه کو نفسی بدان — نیست زاهد از بلا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین دل بسته جایی برد — کس نیاید از فریب ناوک مژگان خلاص

خوش نظری در این وقت تنگ او زده

دیر باز آید کر از دست تو دامان خلاص

دم بدم شاهد پرست و می پرست ما — لب لبالب حسن و جان ز غم خلاص

می عشق مرا مده رسبو — چون زر خالص آید از درون خلاص

گوهما در مزاج ناقع او — همه سیما نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده — می شیشه چو دیده غواص

ساقیا برخیز با مستان برقص | عشق سازی نو کند گردان برقص
خرقه‌ها را گل فشان کن از شراب | جام گل خندان برقص
کو و ایمان از برون پرده اند | تو درون پرده با جانان برقص
واعظ افسرده است بر مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص
بانگ یا صبوح با صوفی برآر | بر ره ناقوس با رهبان برقص
جای در خلوت به بی‌ذوقی بگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص
راه از این شورش بمقصد می‌رسد | هم چو کشتی بر سر طوفان برقص
برفشان از هستی که جانان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص
هر سر شکم در تماشا دیده است | لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار برپا می‌کنند | مست گو منصور در زندان برقص

مست زین گشتن لطای زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

نکاهم ار سد گرچه شعر بلند تو	بآسمان رسد آه من اسمان مخصوص
ز نو قلم بر لب و هم موی در سخن	حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

زمانه تو معطل لعل نظیری را
چو گل فروش که نباشد باغبان مخصوص

ز لطف خود مشو با خود در آ ز خلوت خاص	چو سرو باش که هست از تو قصاص
نشان نداده کسی ماه تیر ز لوله	از آن زمان که بایین بحر سرود غواص
بحرم سست نظر تا بیان نکنند	ملک که مفتی دین حرف نکرده قصاص
نکرده ام نظر التفات بر کسی	زهم اند شوخی نکرده ام خلاص
ستوران تو از چشم خلق پنهانند	عوام را تو ره دور به مقام خواص
فنا نام ازجمال تو جان مرورکست	مرا نشاط تو از قند خویش اخلاص

اگرچه هر فلک از شاهکان درگاهند
و لیک هست نظیری غلام خاص

از جمال تو کمال بشری بود غرض / تا شکست ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعلی و زنخوانه میگون گرفن / چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه / ناله‌های شب و آه سحری بود غرض

قفل اسلام که شد بهر کله گوشه تو / طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آنچه صنع که در آینه اسکندر کرد / عکس روی تو ز آیینه گری بود غرض

جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده نشت / بس چه مقصود از این پرده دری بود غرض

چون ندیدیم بدین دیده ترا دانستیم / کز نصر دیدن تو نه نظری بود غرض

این همه آمدن و رفتن ما معلوم / که خبر یافتن از بی‌خبری بود غرض

ازره آمده تا کام نظری بر گرد / که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور و قسمتی با هم و حلال و فرض / دلم لقمهٔ تو هست و جان لطف تو فرض

هم برآمده از شوخی تو اوقاتم / بسته‌ام ز تو سنت تو ده زخم فرض

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض — حاصل ازین دوگانه کن ز بتخانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش — بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

جد است کار عشق همه هزل و کذب نیست — دان رخ حقیقت و زان لب فسانه فرض

زاهد سوال نیست مستور و مست چیست — شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از کار و شرب صوم تو یکماه و چیست — از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض

تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست — روزی که بود میکده شد طوف خانه فرض

در شرع جور و صحبت زاهد و صبا نیست — بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش — آن رسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و ایثار پیشه کن — کاندازه شود عوض هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود سلاطین روزگار — شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

فغان که طرهٔ زیبا نگاره‌ای است بنازم | برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض
تجارت دل من دو رخ بر هم زد | که نیست مایهٔ صد گنج این خراب عوض
به مدعای دل خود کجا رسم هیهات | که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض
کنون دل خبر دارد از چشم یکتا شبه | که رفت دیدهٔ بیدار و گرفتم خواب عوض

نماند مایهٔ نظری قناعت اکسیر است
مجو خزانه ز همت شیخ و شاب عوض

مخالفانه لبش مشومم ولی هر ناقض | که مغز وحشی زنم نیست جام می داقض
خزان ادب بگویم نگار چون طفلان | روان به مند سواد و سپید کنند بیاض
درازی شب با تو هر دم افزون شو | بریده دست که زلف ترا کند مقراض
نخانه که عیادت علاج بیمار است | کم از دو است طبیبان نشوند امراض
نه بو سنبل آتش نه رنگ با گل شک | دلی که جلوه حوری نباشدش ریاض
دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | در افتضاح که مخمور کجا کند اعراض

فلک حجاب دعایم نمی‌شود اما | بغمزه حاجب ابرو نمی‌نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید | برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض
بشکر نعمت تو بر نمی‌توانم خاست | اگر نیاکردم از بار منت در قرض
مثال عاطل صدق و شیر وار ادا است | دراین قصیده بطولست عشق ما نه بعرض

بفضل تست نظری زمردکار احمر
معلم ملک تست لعل کردم فرض

دهم تو و ملک سنگ نغمه رباب عوض | کنم بسایه اثری صد قباب عوض
زقدحا نقیم دل رفت در کجا زشت | که زمهتاب کنم باشد انداب عوض
سبو اگرچه ز مرم شکسته می آید | بگرد ون خم می افکنم طناب عوض
ولی زبادۀ لعل تشنه تر دارم | روم بدیر و لطوفان کنم سراب عوض
طمع بسر زمین دادا مردم را | بجوی حاصلم از دجرعه آب عوض
فلک که پرده چشم حسود در انداخت | زتاب می فلکند برخم نقاب عوض

صد جا در انتخاب تو دیدم غلط / تا بر صحیح من نکشی پی تمیز خط

دیدیم اهل دایرهٔ بزم خاص را / چندان نوشته کز نگنجد در آن سقط

چیست آنکه بند نامه روانی شود / تا کی قلم حلی و حروف زنیم قط

ما طعم دلو کوچه و بازار برده‌ایم / عطار کو متوقف شده بخر سقط

تا کی رسند گرد تو اوباش هر دواره / گر بند در میانه تو اشک چون نقط

زین طور بند فرشته نکرده بکار تو / یکلخته اختلاط الهی کریاین ربط

تا کنار تشنه یک گوش ماهیم / طوفان گذشته در شط هم از کوی بط

می با خلیفه تا خط بغداد جام کش / باشند فرصت مده جرعه زشط

یاریست روشن که بیش رفیق فلاح نیست
تو لی سپرده‌ایم نظری کشیدی خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط / سر بوده و طوق گریبان نبوده شرط

گفتم چنانکه ورد همدم دوا دهند / فغان که نام بردن درمان نبوده شرط

سخن بگوی که در طبع سلکند تأثیر
چو خالص است نظیری اطاعت از اغراض

رو بدل با دوست باید در گرو وقت نشاط
در است رفیقی و محبت است [illegible] ارتباط

دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست
تا نباشد دل موافق [illegible] نگردد اختلاط

وعده [illegible] آمد [illegible] و کل
بی سر و پا [illegible] تا سر [illegible] بساط

چیست این گردون [illegible] العجب [illegible]
سر [illegible] از کسی [illegible] خط [illegible]

آسمان [illegible] نشاط
[illegible] بساط

[illegible] حروف [illegible]
[illegible] ارتباط

نظم عالم را [illegible]
[illegible] احتیاط

[illegible]
[illegible] محیط

غرض [illegible] نظیری تا روم
خوش است مسجد حرام و قامت در [illegible]

در التماس ما سخن دوستان دروغ | در احتیاج ما مدد آشنا غلط

اخراز این محال فروغی دلیل ساز | دل کرده ره درین سر زلف دوتا غلط

هر چند بخل و غش ایم در نظر | اما بخاصیت بکند کیمیا غلط

هر جا گره حل عقده بر دو قبول نیست | حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح می‌شود | خواهم دیگری بکند غیر ما غلط

هست ز منعروش نظیری طلب که است
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

خود بخنده همی سوز و برگ این مغلط | که شکفته همی ریزد در میان مغلط

زجعد خویش گلستان نما شستنا | خیال سبزه و سنبل کن و برین مغلط

اگر چه حل مرادم بر نمی آید | جو آرزوی دلم در میان جان مغلط

ز دورش مدرسه کاری نقد بکش | بیا که سایش و پرورش گلستان مغلط

مثال نکته سنجیده بی اثر تا چند | که بلغوش مستانه بر زبان مغلط

برخلق بود بیشتر آسان گرستن | تا چشم خونفشان لب خندان نموده شرط
طاعت بیاد دادن و ایمان بیار دن | در کیش کفر و دین مسلمان نموده شرط
پیمانت بیشتر از صد نقص می شود | در عهد گسستن پیمان نموده شرط
پنهان گنج بر دل مسکین نهاده | و رنه خراج بر ده و یران نموده شرط
در عین اتحاد حجاب از برای چیست | گر از محبت حسرت و حرمان نموده شرط
در خواب دیده یوسف پیام مصر | آسودگیش بدامن کنعان نموده شرط
مضمون اگر ز حضرت جلال داده است | غیر از قصاص و محبت زندان نموده شرط

چون تو سر از کناره نظری بیاد داد
خود در نمودن از سر میدان نموده شرط

حکم حفا صحیح و امید وفا غلط | تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
نه کاسه سگ تو بما کس نمی دهد | لاف گدا ز مکرمت پادشا غلط
یک فال خوب نشد ز زبان ما | شوخی چند ثابت و یمن هما غلط

بلا فاصله تنگ باق ورق می‌نانم   برون نمی‌روم مرکب از عبارت خط

هزار ذوق لطیفی بود در نومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار خط

فی خاطرم از کتاب محفوظ   فی طبع ز انتخاب محفوظ
از بسکه مشوّشم نگردم   از بوی کاکل و گلاب محفوظ
گو زهر شراب می فروشم   مستسقیم و ز آب محفوظ
صد شکر کنم که بر ویرانت   دیوانه‌ام از خراب محفوظ
پوشیده حیا جمال حالم   محفوظم ازین نقاب محفوظ
گر آتش دوزخ آتش ماست   کافر شود از عذاب محفوظ
ور کار تمام فرشته خویست   عاصی شود از حساب محفوظ
از باده تلخ توبه ام داد   گردیدم ازین شراب محفوظ
آتش رگ و نیش رسیدم   گشتم ز دل کباب محفوظ

ز شست خوی دل بسته روز نمک سایند	خروش میکنی بر خاک سینه آن مغلط
معاندان لبشان می‌زنند و ملک‌دریند	بخاک معرکه مجروح خونفشان مغلط
ز رشک طبیعت این قوم می‌رمی تابد	احسن که بنزد تو نیابند چون گمان مغلط

نه فهم لطفی کسی تو گویانی
پیش چو یاد همی کرد و زبان مغلط

اگر تو نشوی از ما بهار ازار چه حظ	و گر تو شدی از چشم اشکبار چه حظ
درا بمشرب جانبان و در احل شو	معاشران تو مستان تو هشیار چه حظ
بچشم ما ز بد دلوار تو بسامند	ترا اگر باده همی نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینه مجروح چاشنی بخشد	اگر غمی نه بدست عشق زار چه حظ
طبیب عقل همه گنج ما دادند	بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ
کرم به پهلوی ساقی نه برم نشانند	مرا اگر چه دو مستم ز اعتبار چه حظ
ز عمر ما اگر گرامی نه رست مر سودا	مرا اگر دل تو نیست از دیار چه حظ

هنوز عارف و عابد نشسته‌اند نزاع | گر از باده مقدر شد از پی صداع
مرید و مرشد و خادم تمام مست شدند | که رند صومعه می خورد و چنگ و سماع
خطیب و عاشق و مستم خدا نگهدارد | ز شر شحنه غدار و مفتی طماع
اگر ز طلعت ترش روی دیر میمیرد | چه غم ز تلخی چربست چون بود اقماع
ببر به لب بطها تماشا کنم تا بینم | چه میکنند اهل پهلوان و مرد شجاع
رسوم تا شهد مهر و ماه تا دور است | هزار بار بگوید به تکلم از او ضیاع
نمی خرید سر انجام کارها رفتند | بآن دیار که نایاب بود و قحط متاع
ترا اگر چه بآن خاک باز رجعی نیست | چه غم غایت آمال هست ارجاع

تو قدر ذره چه دانی لطیف از خورشید
که دیده تو ضعیف است از اثر شعاع

فریب دختر رز خواهشیت نامسموع | بیع غربت ما در طلاق نیست رجوع
اگر بشیشه رشود می پری نمی ارزد | شمارهای نگارش که تنها سی طلوع *

از فرقت آب با جر شد ماهی شده ز اضطراب محظوظ

بر رفت باسمان نظری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درون پاک تو بر روح ما صفا واعظ | گره ز قول تو دور است تا خدا واعظ
تو از عذاب چه اما ز مغفرت گویم | نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ
نفس ز دوری و بیجا ملی زنی هر دم | مگر دل تو تهی نیست آشنا واعظ
شد از وعید تو بر گوش ما چه میگوئی | اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ
ز جهل شوم تو حد نیاوری اقرار | ترا چو زمره بتکذیب اولیا واعظ
قرار عرش نشان خدای میگوئی | کشد خدای بخشم تو تو بیا واعظ
کلام حق غلط تا بکی کنی تفسیر | تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

زاهد تسبیح خوان برباد او — ابدا از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد — گر زند دستش بداغان در سماع

جبرئیل از سدره می آرد تحاک — چون شتو دست و غزلخوان در سماع

او چو چوگان تازده بر فرق ما — ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بیچو دیباسی لطری آورد

بجنه برخاک زیبان در سماع

جنابه ازل تو تا ابدها قالغ — بیک نگاه ز چشم تو پادشا قالغ

جهان و آخرت ارزندگان اه تو — دو عالم از تو بیک حرف آشنا قالغ

فروغ روز ز فرق مانمی تابد — شکست دم صبحیم از صبا قالغ

کهی ز قول و غزل کرده عشق پا لشوم — آه دل ز چو مرغان بینوا قالغ

صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر — نگشته ام بهنر یک کیمیا قالغ

هوای چشم تو لعنت است در سر ما — کجا شوم بهر سو هر هوا قالغ

گل ز کرشمه دمی از صبا و باز آید | نه عاقل است که باور کند لنوض وقوع

سن و خرد که مشیت نمود او اول | در آفرینش افلاک با رحم کرد شروع

جهل صباح که معجون خلق پرورده | حکیم کرده معین نشئه حاصل از مجموع

خمائلم خوف و رجا از نتایج خرد شد | بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

از خرد نماید ره صواب و عقاب | ز قلب عشق بنخرد و ز علم وقوع

نگاه جز خردمند بر حقیقت کار | سفیه مدرسه درمانده ز اصول و فروع

بعقل نیز نظری نمیتوان بستن
مگر بجذبه شعشعت خطا شود در فروع

پای کوبان دست افشان از سماع | میخرامد بر دل و جان در سماع

طره عمامه‌شان می‌کشد | زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان جسته شد | میشود از خرقه عریان در سماع

ز می اندیشه خود گشته مست | هست خود پیدا و پنهان در سماع

نقش قول لطری کند براه براغ

راز در سینه ز رنج پرده برانداخت دریغ | حال ما شهره ما نشانی غزل ساخت دریغ

عشق از روز که آتش به نیستانم زد | به بیابانم و دل سوخته بنواخت دریغ

جوهر هستی من در ته زنگار بماند | آنکه آئینه من ساخت بپرداخت دریغ

کیمیاگر پس جهد از و زر گردید | قلب ما را نزد آن کیسه چو بگداخت دریغ

عقل ما پیر شد و حسن شباب شناخت | دیر در معرکه عشق دلم تاخت دریغ

می سکندر ز لب چشمه حیوان آورد | خضر از لب الخشمه سوخت دریغ

شرح سحاری که ملک قضا می گفتم | شاه عزت سرم از تیغ غضب آخت دریغ

کعبتین مه و خورشید به عمرم بردند | چرخ کجباز من نرد دغا باخت دریغ

تو لطری ز ملک آمده بودی چو مسیح
تا رسی رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

ز گل انجار عشق خار فارغ   ز مل از سوزش خمار فارغ

غبار دیده ما برد و قدر خود بنمود
نشوم ز عشق تو تا ... فارغ

نقدی نمای و تعرضی فرما
ز رشک تو تجلی شود گدا فارغ

چه رنجها که نظر ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا فارغ

کند حبشه دل چشم تو سیاه نزاع
گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع

حور و حشر نقاب از جمال بردارست
کند بچشم پراکنده بین نگاه نزاع

ز خلق و رای ز خجلت ظلم حکیم
نمیتوان بفلک کرد و مهر و ماه نزاع

ضعیف ملک و مسکین کنند جنبهاست
کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع

بلا و حادثه بر ما ز حکم غره تست
به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد ناله مظلوم میدهد فردا
کند بر آتش داور بداد خواه نزاع

دل از عتاب تو خالی نمیتوان کردن
صفای آینه دارد با شک و آه نزاع

نو معنی شکرت گر بیاد آید

زخم ز بوی مشک تو بنهاد بر دهن
دور غم ز شور لعل تو خونابه در دماغ

نور ستاره ها همه از آفتاب تست
روی تو هست نیست غم از مردن چراغ

آنرا که داغ عشق تو بر سینه نهاده
تا صد هزار بوسه زند بر نشان داغ

ما را که فال عیش قدوم تو مطلبست
خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطرست
جام می که از تو گلشنان کنم دماغ

از دوست گو نظری و باد دوست دم برآر
عمر از حدیث مهر و وفا لاف دان و لاغ

عالم ز رنج اگر نه بر آن خورم دریغ
آدم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

هر کس نشاند و خون جگر دهد
بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم که بر صبوح خود خوانده روزگار
خندم بظرف و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مسرفم که بممسک سپرده ام
بر برگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان معجمم فتاده اختلاط
تحسین کنم بطنز و بهتان خورم دریغ

در مجلس طرب هردم فزون است — گرد و سیاهی از انبار فارغ
شب آمد نوبت سودای ما شد — ز شور فتنه شد بازار فارغ
ملک جنت و عیسی طبل سوم زد — شدیم از زحمت اغیار فارغ
رقیب و پاسبان خوابیده گردید — دل بوسنده از تیمار فارغ
شکرلب تو سها بر کام جان داد — لب جوینده از اظهار فارغ
بیگ [illegible] و ملتهبی رسیده [illegible] — شدیم از مصحف و زنار فارغ
ازین سودا ما خریدیم — ز حسن او نگشت از کار فارغ

نشد از بند گستاخم نظری
ز حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افکند بر سماغ — گلهای شان دهند ز تو بلبلان باغ
هر شام و صبح جوی نوا از رخ تو گو — از صبح گفت و گوی تو خوانند ساغ و راغ
فردوس غیرت است در و خوش صد بهار — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر همسایه ام
پرتو مهر شفق افکنده بر شامم دروغ

همچو طفل شیر در مسکنم از حرمان بخت
سینه ها در گوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظری بیقرار
ار کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر کرا تاب کدورت می برخ آورد رنگ حیف ما
از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می و مستان بریدم با رشادت شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیها بخاطر جان و دل آزرده ستان
شد چو بی عصمت لعو هر ملک ورا از رنگ حیف

تا برهت بلعمی کردی کیف تیار از حیل
با تنک بی هنگام وارد مرغ و فرش تنگ حیف

پیکر فغفور و خاقان شد در منظر آب
مسحور و غافل نقش مانی و از رنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همتایم با او
در لعل تا رنگ شد آتشه ام از رنگ حیف

خط خوش شد با طره پیش همسایه جا کار جنت
خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

کارم بدرستی ز پای فتاده است | در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف مرا هیچ علاج نیست | با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم | مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

بازای تا بپای تو ریزم نثار خویش | من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شور ار که بر لبم از دیدگان چکد | ور نم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

و آه و ناله عمر نظیری بسر رسید

سیر آمدم زبسکه پریشان خورم دریغ

جان طلب از شوق وصلی نه پیغامم دریغ | دوست دو نامه فرستاده بنامم دریغ

راهب بتخانه را غیرت ز مستیهای بند | هست لیکن مرد استدراج در اسلامم دریغ

بستهٔ طامات رعنایان ره گردیده ام | چون روم دنبال حق افکنده در دامم دریغ

محو نیرنگ مجازم دور هم از تحقیق نیست | زاهد چون گویم که تشبیب در کامم دریغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات | در نهان گویم یقین در ظاهر اسلامم دریغ

آنی یار ز داری وش نی تصرف
دلها شود شیفته نرگس تکلف

وز تو توحید بر دار گفت محارم
هر چند که طبع بد برد ز تصوف

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند
یا رب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز گشادیم که مهر تو در آید
پستان کرم شیر مرا برد توقف

چون گرسنه طفل بخوان تو رسیدم
از لقمه بسوزم لب و کام و گلم تف

مستوری تو بیش کند شوق نظری
جز عصمت یوسف بدرد پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف
دل ما را همی دهد از کف

نیم کش سروهای خدنگ نگاه
نگذرانی ز صد هزار هدف

دست بر دستگاه چالاکت
مرد رباید از میانه صف

تو سلطان خزانه داد کنند
رفته بازی و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد
ازکو پروردن تو خلف

ناز بر شاهد نظری وقت پری میطلبی
بس خرف گردیده از عقل و از ملک الحیف

گر شمهٔ تو برد از قمار خانه حریف | خورد ز دست تو تا بیت شراب بی تکلیف
رفیق کعبه و هم مشرب خرابانی | بنام و ننگ نسبتی ز هیچ حریف لطیف
ز عشق روی تو در هیچ باغ و مصطبه نیست | که مطربی بکند صوت تازه تصنیف
حضور میکشم و با تو برنمی آیم | نهاده بار گران عشق بیش تو ضعیف
نشوه نکشم بال و پر نروم | غمی چو کوه گران و تنی چو جانم نحیف
فلک ز سیر بماند زمانه برگردد | اگر درازی این راه دانم تعریف
ضعیف نالی و مسکین و لحظه ایند | نه حرف تند برد مرد و نه ظرف لطیف
دو صفحه با تو وصل و خلوتی | که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

تو صبر خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر نظری عطا کنی تشریف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد — خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

ز لطف شسته و با هم پوشش و در زری شده — چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

ز عارفیست که گفت از چه نظری را

چگونه صفت تو اقلیم را گرفت اطراف

صبح اول کرده جست عشوه در گلزار عشق — مشتری آورده با جود از سر بازار عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عامی بهم — عشق هر سو در لباسی میکند اظهار عشق

ز ابنوی یار از خوشبوی عنبری مست — عطر ما باید که آمیخته عطار عشق

عاشقان از هر نفس صبح بهاری دیگر است — باد نوروزی وزد هر سو نه بر گلزار عشق

طاقت آن از هیبتش اژدها وری نوشته و هند — چه کشی گر برده دل برآرد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هم کی بگفت — گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق

باده می نوید دل آگاه نوشیده برد — نافه آهو شکافد بر کند عطار عشق

مست چون میرود کام پریشان میدهد — بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

بر بساطی که سندگان تو اند | خواجه را ابر غلام هست شرف
هرکجا نغمه و ترانه گشت | از کف مطربان سفند و دف
حبذا اگر ز آفتاب بردارید | نماید بر ویت ماه کلف

آنچه من روی تو بنظری دید
می سلیمان ندیده بود آصف

تو آن گشاده که هما به ام فلک مباهات | امید هست که عنقا برآید از بیش قاف
درین دیار که ما هم ادمیت | تو هرکجا ش بهی نکو چه شد انصاف
مرا ز سنت و حرمت نه انتحاب افتاد | از نام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف
ز علم زهد و ورع بوی شد می آید | کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف
جمال جاه بحسن وفا صفا دارد | ترا که حسن و فا هست از جمال ملاف
شجاعتی که برای بدیگری بهلت | از انکه پیش برآید بهمتی بمصاف
کی این جماعت جاهل خدا شناس شوند | که در امور خلافت همین کنند خلاف

فهرست شفای دلها لطف طبیب حاذق

رفیق ترک کند در ره تو کام رفیق ترا ولی ز غم آزاد هم چو بیت عتیق

بجست و جوی تو دست از دو کون بنشاندم بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست اگر بعرش عظیمست اگر ببحر عمیق

براه آمدم از مهد در طریقت عشق ز کودکی شدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هرچه بخود دین تست عادت ده که بی دلایل و انکار کرده ام تصدیق

تو می بجام دگر کن که در پیاله من به از شراب عقیق بود ز رنگ عقیق

ز صد گره گرهی وا نکردم از زلفت بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

کسی که خواست بشبگیر زد و خویش گرفت ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

سحر ز روی چمن می ریاح معلوم است گر جمع میشود آخر ای گل بس از توفیق

تو می پرست نظرباز شو که طبع ترا مجاز می برد آخر بجانب تحقیق

ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر که در مواعظ و پند است روزگار شفیق

هر که مست جعد همچون خواجه‌ئی شد در بدر　　خواب خوش در پیش دارد دیده بیدار عشق

ناله زار لطفی دشمنان را دوست کرد

در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب مسیحی روانبخشا دل چشمه حقایق　　لفظ آفتاب روشن معنی تو صبح صادق

چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان　　گیسو طلایه علم رخساره حق ناطق

از سجده گری تو مرتد شود مسلمان　　وز راست گوئی تو مومن شود منافق

می ضربه دلیلی از خودی تو یارست　　کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا بحبک روحی یا مظهر العجایب　　اکشف هموم قلبی یا کاشف الدقایق

بی روی تو هوا صورت نمی‌پذیرد　　لولاک فی وجود ما خلق الخلایق

اصحاب سر حکمت یکسو دین نمایند　　گوید قبول دردت هر روح نیست لایق

از پیر و شیخ و شیدکاری نمیکشایند　　دریابم از عنایت برهانم از علایق

آخر ترحمی کن بر زاری لطفی

عجب نباشد اگر گل بروید[ش] از خاک

ره نداد بقدرم بر سر خوان تو فلک | که نمکدان تو زلب ریزم انگشت نمک

رستخیزی که شود در زیر و زبر وضع جهان | چند زخم تو بسیار باشد و زخم نمک

می شدم دامن کش سیالیم کوه بی کام | عشق فرهاد بر آورد از ایشان بحک

هر که در کعبه اخلاص شد خالص نیست | دل ما سنگ سیاهست و لی بهر محک

من کجا فن سر هدف اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمی گردد حک

بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک

عشق تنبیه تو دل بود سر اینجمله بر است | تا نهم فکر تو از صد هوس آورد بیک

نشد خیال عشق که از صحبتم آرد دوری | مصور بجمال تو ندیدند ملک

هر دم افسانه جایگاه نظری پیشت
عمر رفت و نشستم به یکدم شک

الله فضل گل عیش گلشنم نزدیک | کلاه خسن خرمن بدا لعلم نزدیک

با این سپاس که دوران مسلم است ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی زین بیابان چاک
درون نتاخت سواری بآنجهان خاشاک

اگر مسیح وشی پای در رکاب کنند
ترک تاز ندانیم و پیشش از ترک

کجا رسیم درین تیره شب خدا داند
بیک دو گام فتادیم در هزار مغاک

بمسکنت بنشینیم تا قبول کنند
طفیلیان بر خان خواجه لولاک

بفتوی خرد ار سا طلاق دهیم
اگر هزار بجنبند مهر دختر تاک

بکار دیده ز آلودگی فرو شویم
که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک

فریب نغمه و ساغر خورم معاذالله
بقول مطرب و سنجی روم ز جا حاشا

خلاف رسم ما طره تو آشفته
کنند ز جانب ما چهره تو آشناک

چه تهمت است که در نسبه محتسب ماست
اگر زهر خنده اش الفغی و ماند از تریاک

ازین نشاط که در خاطری نظیری

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد	بخت غیور بگفت فتح و ظفر مبارک

شبهای دود مانم شد روز تا قیامت	این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر بلرزم در عاشقی که باشد	بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد	آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک

انجا که عاشقانند آخر لعلس رود	دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک

طفلی لعاب کند تشت پری لعیب آمد	نی بر سر بشکوم نی بر پدر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز	هر چند جهل شومست است نشد مبارک

گویند عرض کردند بر همت لطری:
بگزید قی و گفتا این مختصر مبارک

نقش دیباچیان کشیده ترک	گر زمن برده دانش و فرهنگ

گو و از عشق و عشق از امیات	چیست این قبها و این نیرنگ

از زمم سوخت است کو هندو	مشت خاکسترم فشان بر رنگ

رفیق هر چه از او برون در نشین | بخلوتم می و یار است و دشمنم نزدیک
بحیله شمع دم صبح و ختم افسوس | که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک
چه شمعها که بسر هزار سوخته ام | که برده اند چراغی بروشنم نزدیک
بهشت پرستی اگر تا رخ دگویم | اگر بهشت گذارد مرا همم نزدیک
چه بر در خلوت انسم کمال محبت هست | اگر فتد گذر شه تکلمم نزدیک
ز دو حرف فاتحه گر طاقم از گلو روید | رسیده است بقید تو گردنم نزدیک
کسی که صحبت سور مرا نمی داند | که هست صوت و سرورم شنوندم نزدیک
بصحن مزرعم ای ابر رحمت الهی ایز | که سیب داده آتش بخرمنم نزدیک

ز همت نظری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته واشد آخر مبارک | با بانگ طلب برآمد دل زاین سفر مبارک
بالین ارجمندت خشت در مغان است | بر روی صبح خوبان باشد نظر مبارک

وقتم بچاک سینه از این بار کرده اند — تا من بآب دیده کنم شست شوی دل

اغوای دیو و زلت آدم بیاب رفت — سر داده اند سیل محبت بجوی دل

هر چند گویم از غم دل بیشتر شود — خالی نمی شود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم ... دل نشد یک — هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل

زاهد که دل بدست رضایت بریده ام — از روی نکرده ام بس از رخت روی دل

نشنیدم که رخصت نظری بود عشق

یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی لسان کتاب اول — در علم ازل جزئی نگذر کتاب اول

در حق ملکش دفتر کاسرار کند برپا — گویند بوجی اخز ارند بحواب اول

خواهی بکاری دل را از بهر تماشا — در معبد محبت روی حیدر نیش نماب اول

تا صاف ملائک را بر خاک تو همیانند — در مدرسه بر سر کش وردی ز شراب اول

در حلقه مسلمی تا نسبه می گردید — شرط است که مجنون سازند کتاب اول

ده که با ما نوشته باده فروش — باده را سنگ و جام را پاسنگ

چند کو را نه دست اندازیم — دامن کس نباید اندر چنگ

زده همه نقشها و او بی نقش — زده همه رنگها و او بی رنگ

گله در دوستی نمی گنجد — بسکه شد راه دوستداری تنگ

نقصان ده هم که در دریا — شادیی کو هست خوف نهنگ

تو ملکی ضرب زخمه را خارج
گر نظر بی غلط کند آهنگ

زانشکی یار کرد نگاهی سوی دل — دیگر سوی خویشتن ندیدیم روی دل

حاجت نبود که نصیبی بباد دهد — گوئی بحال ما نرسد هست بوی دل

آنرا که رنج ز آینه دوست تا شنید — پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

برمن نکرد مرحمتی سر می فروش — تا بر سر خمش شکستم سبوی دل

بر حق گرفت جان دل و دیده ام منم — از عشقهای دیده بریدم گلوی دل

پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرضه کن زنار بگسل
میانی گر زبالست بخلوت | برو در صحبت خمار بگسل

شهود اولطری سر بری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بگوشش دست از دلدار بگسل | گرفتند زلفی از کار بگسل
بنقصانی که باید خرقه سهل است | سرفش دامن از هر خار بگسل
دری خانه اخرمی کش سند | تو رفت و امداز خمار بگسل
قبا سبز ان فرحت ساز بند | چو ابر از دامن کهسار بگسل
بشهر روشنان صیقل کرانند | بجنبش از آئینه زنگار بگسل
اگر عاشق شدی دلرا نگهدار | مگردان تسبیح و زنار بگسل
خلط سنجان عامی و شمنانند | مگر در صحبت اغیار بگسل
سرشت کنند با مال و خوارش | بمهر اعقده در بازار بگسل

نشاید شب ظلمت بدرت از سر نه گویم
مارا ملت بیا عز رفت است خطاب اول

تا هست دمی با تو محروم مکن ساقی
مهمان حجم افکندیم با تو بحجاب اول

مارا الصدف نه در خواست چو میکردی
از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول

در پیری گرومی خوردیم و می خفتیم
گر دور ز سر گیری زین بیش خراب اول

سهلست اگر گاهی عکس صواب افتد
چون وضع جهان کردند از روی حساب اول

پیش از همه می بارد بر کشت نظری را
کو تخم نمی کارد بر قصد سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بلبل
چو گل خندان شود از یار بلبل

اگر نعره زند بر ناله است
بزخم ناخن منقار بلبل

سر رشته تپیدن توان یافت
ز هم این تار را یکبار بلبل

ز بیش و بده ام بر دار گوییست
گره از پرده رخسار بلبل

غمت گو ناخنی در دل فرو کن
نمیگوییم گره بسیار بلبل

مسئلهٔ عشق از نظیری بپرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

منادیست درینجا که خون ندیده سبیل — بعشق نیست زبان قاتلش اجر قتیل
نگاه بر رهِ مردان غیب دوخته‌ام — هنوز دیده بگردی نکرده‌ام کحیل
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست — نشسته‌ام که خرما در او فتد ز نخیل
باضطراب بدید آمدیم و نیست شدیم — که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاه موافق بهم نساخته‌اند — قبای سرو قصیر است و قد سرو طویل
شقاوتی ازلی را علاج نتوان کرد — بمهد جهد بدخو سیه کنند از نیل
به بر و بحر زمین فرصت اقامت نیست — بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
دمی به چار شبستان عمر روشن دار — که روغنیست و نور در قندیل (چراغ)
خوشست باغ و گلستان طلب مزرع و ده — وظیفه گر نشود وجه می ز دست کفیل
قدح کش و بچمن صبح تماشا کن — بس است سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

نظری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو بس از دار مکمل

مرحبا ساقی خجسته جمال	از جمالت دو کون مالامال
بتر از وی اجر سنجیده	تشنه را قدر و جرعه امثال
می تو در شریعت تو حرام	خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری	ماند از جود و عدل ایشان تمثال
بیشتر فعل بود قول نبود	نیست فعل این زمان و هست اقوال
جای شیرین و قصر خسرو را	از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر ما در آن کنند از بخت	چون نزهند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم	که طرب را در او نمانده مجال
در دیاری که ترک چشمانند	بیم محطاست در فراخی سال
زین عطشها که در دل خاک است	نیز لال است تشنه طمع زلال

کتاب خوانده شد و شهر شد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمی شود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم زر فست — گدای در میخانه می کنیم قبول

اگر بمدرسه ادرار دیر کم نشود — کنم عدول ز شرط مدرسه اینت عدول

غم حوادث اگر دهر را گرفته فرود — الم بخاطر کوچک دلان نکرده نزول

تو می بشرط خرد ده که من بدان شخصم — که از گناه خجل گردم از غضب ملول

جزای خلق نظری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل — بسیار دریده پرده گل

شمشیر مقربان برهنه — دیوانه عشق بی تامل

پر بر بود آستانه عشق — از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین — دنیا پل است و آخرت پل

بجان مسیح نظیری اگر حیات دهد
گر بوی باغ و چمن نشنود دماغ جعل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول
بکوی مدرسه گردیدست نامعقول

ز راه ضربت و سنت رقص بحالات
سماع عشق نگردد مگر ز اصل اصول

کمینه بوالعجبی ز دریای عشق این است
که حاملی شود از حمل کوه‌ها معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب
کنند بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک نگه بخشم
گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

غرض گدای در دوست بود ارنه
بلغتها بلغتم التفات بر مسئول

خموش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازم است که معلوم گردد این مجهول

همیشه با غزل و جام در نشسته‌ام | حقیقتم بکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش راهم آمده است | نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بحرف زشت جهان هیچ اعتمادم نیست | گر امتیاز نشوم در هر امتیاز خجل

ز لعبه آنکه طلب و نستم دلیلم بود | ز رنج باد بیام و زره دار خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است | تمام ام که نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظری حجاب او شده است
قرار مسند سلطان بود ایاز خجل

ما چو سیل اینجا که از اول پشت پا بر زده‌ایم | خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زده‌ایم

کوه دانستیم دینار او خود در شاخ گل | از لعل میناسر آوردیم و بر خار زدیم

جنس کنعان مصریان گفتند در بازار نیست | بیشتر راندیم رخش اکنون سودا زدیم

تکیه بر آب بسی بر باد نخوت چون حباب | هرزه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

قصر فوق و کاخ نه چشم عز از ما بسوم | خوش بخلوتخانه بنشستیم و پی بنها زدیم

بر آتش فرقت ار نشیند   دل خسته مدار دور توکل

تا چون رخ دلبرت برآید   از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند باری   کافلاک نمی کنند تحمل

رحمی که ز دست می رود کار   بر غرقه حیف بود تغافل

دوری چو تو یوسفی برآید   از جنس تو بود تناسل

در عشق گریز تا بیابی   ملک گرش ندرده تخیل

نرم تو د ابکی نظرے

از رخ نمی کند تنزل

نیم ز لعب می خوردن حجاز خجل   نه مست باده فروشم ز کشف راز خجل

مستی
ز روی پرده درم سهلست   بپای خم سحری برده ام نماز خجل
اگر ز

که ای تو مستم از هوشیارم   شود فرشته زبیر هنر آخر از خجل

نه مستی مشرب ساقی ملولم از توبه   نه در حقیقت رندانم از مجاز خجل

هر سو گذر کرده ایم روان گشته امید ... طوفان مباد و شور ... دریا تو بوده ایم

هر جادوئی از کلک نظری نموده است
... کرده ایم باطل و ... نوشته ایم

ما به برهان خرد چون ... رسوا نشویم ... تا رخ ... نپرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم ... که ز بیدادی دیدار تو پیدا نشویم

مهر لب چو سر شیشه محکم زده ایم ... تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم ... گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

برگذر بودن حسن گل و خوبی بهار ... گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای غربت هم از آنست که ما ... غرهٔ مهلت ده روزه دنیا نشویم

[illegible]

نقش امید ... و در باشیم ... تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

... خامهٔ تکلیف چو دار از سر ما ... تا چو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم

... خاک ره آن کوی ... ... ماندانیم چه نرخیم که بالا نشویم

غیرت ما با کسی یار دوتای برنتافت | هر چه دادم آخر تاب تحمل رشته یکتا زدیم

دل گشاید هم صوت و نغمه امروز را | مهر لبهایت بر حرف آنه فردا زدیم

سبزه و گل شاید گر راز حال صحرا بشنیم | بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت

قفل خاموشی نظری بر لب کو با زدیم

ما حال خویش بی سر و پا نوشته‌ام | روز فراق را شب یلدا نوشته‌ام

قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ | عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ام

شیرین‌تر از حکایت با بخت قصه | تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ام

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است | این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ام

تحقیق حال ما ز نگه می‌توان نمود | حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ام

بر ما مسلم است که منشور رستمی | بس وا نمودن ترا ز خط سیاه گوشته‌ام

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم | درس صلاح ما بهمین جا نوشته‌ام

جبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار با همواری بستم
دل و دستم ز خود و خویش را کار بر می‌بستم

هرش چند آمد مرقتم سو دیش نقشی با هر
با فسون خویش را بر مجرمان با می‌بستم

دران کو یکشیم گلگشت تماشا شد روانی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر که بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم

کسی دیگر بجرمن لذت نقصان نمید نشست
گر از اول ره سودا درین بازار می‌بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد سودای
گر از آغاز دست عقل دعوی‌دار می‌بستم

گهر در خدمت عمر بسی نمودم چه شد
براهمن میشدم گر این قدر زنار می‌بستم

نهال عمر سوزد تو آدم گرنشد حاصل
ثمر میداد گر نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب در وقت مردن بود
متاع جان بغارت میشد و من بار می‌بستم

مشو مستغفر من کز اهل ایمان نیستم
چو قرآن مصحف از اسلام مسلمان بستم

غزل

[illegible] گلشن جا داده‌ام
[illegible] افتاده‌ام

در قفس [illegible]
از ضعف [illegible] افتاده‌ام

[illegible]
[illegible] افتاده‌ام

در جوی [illegible]
[illegible] افتاده‌ام

[illegible]
چون [illegible] افتاده‌ام

بازم هم که تا گشاد از رحمت درا
در دست اهل عجز ز رهی افتاده‌ام

مگذار بیدل که در رشک شک گم گردیم   گمان پیشتریم که بیگانه سود بشنویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است

ما لطفی ز تو چه رسد تا نهان شویم

شکوه نقصان و فضل از میان انداخته‌ایم   نرخ ارزان بود کالا در دکان انداخته‌ایم

از کلام سر رشته گفتار بیرون رفته بود   هر گره کز دل گشادیم بر زبان انداخته‌ایم

تا مگر این تخت سرکش زود بر جا آید   هر کجا بیند ملول از کف عنان انداخته‌ایم

راه پر دلال کالا بود رهزن مشتری   در میان راه بار کاروان انداخته‌ایم

ساخت نوعی خدعه کارم را اگر معلوم شد   کی صنم از جیب زنار از میان انداخته‌ایم

تا مت اندازی رضای منظر شد و زین بیت   می پر و پیکان خدنگی بر نشان انداخته‌ایم

طعم حنظل را لعادت است کردم در مذاق   مشک شکر را ز تلخی از دهان انداخته‌ایم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی   گفت از بالا نظر بر آستان انداخته‌ایم

در پناه گریه و عجز لطفی بعد از این

اگر مستم از مینای رندستان مبنج در برم | ز گل بر هر سر شاخی هزاران دسته بنشاندم

زبان شوریده عشقت نقابش نمیفهمی | نخوان از چهره ام رازی که با او در میاندارم

که نی با نخواهد رنجه شد در بزم مغرورت | اگر یکدم رخی پامال خاک آستاندارم

نظری چون شد لب ناغره داد و سند داری

درین سودا سرم یکم با تو از صد جا زباندارم

خواهم که باز آید دل ناکام برآرم | این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

از بس قفس تنگ برآرم دو سه گامی | چون کبک دری قهقهه گام برآرم

زینگونه که با اول قلمنام بلقین | صد بال و پرم کم بود از دام برآرم

ممنونم از این دو گلستان که گذارند | از شیشه خالی قدح و جام برآرم

ای یار تعلق که بود از انجمن و بار | از شاخ آرزو شست خام برآرم

اندل که چه گوشه شهرست بهمت | مهر چند شش مهر اسلام برآرم

٢٩١ دل بریخته زنهار جفا کار نظری

میغی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران از ایشان نیستم

در چمن معذور دارندم اگر آیدم ملول
غنچهٔ بیخ کوه و دشتم از گلستان نیستم

حدت عشقم نه بلبل در چمن پیدا خانش
قعر چاه یوسفم از اخوان نیستم

چرخ از وارون گرد ابر طوفان کند
گوشه آسوده ام اگر ز دوران نیستم

دهر چون در دشمنی بسته است سپهر بلندم
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی آن خوبست کار زلف است
بس پریشان تر از اینم لیک پریشان نیستم

هر حسن خود نگاهی میتوان کرد دل چه شد
سائلم در کوی خود شیدا ز مهمان نیستم

گر نکوی نظری تندروئی خوبستم نگاهت
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و بازو دارم و زه بر کمان دارم
دلی بر دست و بازو دارم و جا هندی گزیدارم

روا مای عزیزی همی در کار میخواهم
حدیثی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افکند شوقم
اگر تو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

حاصل مزرعهٔ همت ز دل گشت این گنج | من غلط وعدهٔ تو بر ابر و باد زنم

پیش ازین شور ملیحی که ازو کان نمک | بر جگر شوخ نمکهای خداداد زنم

مست شوقم می دوشین در نظرم پیمانست | سر ز رسا کشم و چنگ بجلاد زنم

تا حیرت بدل و خنده شادی بر لب | جام گرم و خود و نوشم و خود باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم | شانهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقامات چمن از تو نشانم گوید | تو بهار قدمم و سبزه آزادم

قلم عقل ز بازیچه مستانه شکست | خنده بر مسطر خط استاد زنم

من دو دردسری هست نظری انصاف

راه میخانه روم دوش بر باد زنم

نشئه بوی لبش صبا بی شور بلبل دارم | خلوتی تا سحرم با سنبل و گل دارم

عیشها سیل بهاری بود با امر گذشت | صبحی با دوستان دارالست بر سر پل دارم

یاد آن مستان که بر خندهٔ بی جام | نهره گلبفقی از جزو تا کل دارم

کس بمعیارم نمی آرد سخن

بهر محک محک صاحب عیار نیم

در شهر بند عبیدی اگر نام برارم

وحشت از صدم مکن می زحمکاری نیستم ... خود شکار کس نشوم شیر شکاری نیستم

شعر افروز و شمیم گشت سوز و شبنم ... آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود نگون مخوسم چو صهبا در سبو ... از هیچ نقصان از کسی ممنون یاری نیستم

به کرامن مرسد رحمت لعبد را اعتبار ... پر شک از گوشه بی اعتباری نیستم

الهی بخشت حالم بند و بنیادم ... در سر مغرورم از هوشیاری نیستم

هرچه میگوید زبانم زده آتش کلامم ... جز رقم از خانه بی اختیاری نیستم

وقعها از سرگذشت نا امیدی خوانده‌ام ... کوشش بر فسانه امیدواری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای آن دو دست ... بداد او وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم شد گرانبار از طری بر جبین
زحم دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا ما خضر چو گل بر گذر باد زنم ... عبید خوبی کند آن سنم و فریاد زنم

نا بحر دانم فتم کو نهال جولانگاه نتوتم	گر او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم
خرد را نیست در سودای من ره کی بود گنجای	گر او رای دگر کرده است من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلع برآور دست همت را
که برتر از تمنا این تمنای دگر دارم

یکی سرو قدش سنبل کلاه برروی گل باقیم	نسیم ناتوانم تا کجا خرم نمی افتم
نبی کلم ز حسن روی گل منقار بلبل شد	مبادا از طرف گلشن دوم هم گر تو افتم
به هر بانگ سرودی خاطرم آشفته میگردد	کلم بوی گر از آمد شد باد صبا افتم
حدیث دام زلفش میکنم	دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
اگرم صد بار بهوری بر گرد سرت گردم	نیم پروانه کز بیم خلش از دست وا افتم
ز محرومی و مهجوری ز بزم کس نمی آید	چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم نمیدانم کجا افتم

پرتو اکسیر جمالم بلیح افتاده بود
هرچه می‌روید در برون تغافل داشتم

کارم از بی‌رحمی او شد که ظاهر کرد عشق
هرچه هد جوهر تیغ و تنزل داشتم

عشق و سینه زود تر زخم می‌رساند
دیر از آن زخمم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری میان فرز اسباب بی‌هوشی است
بسکه ماندم توشهٔ در بار توکل داشتم

می‌شنیدم از لبهای عشق و میکردم هوس
کی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتم

کنم با باده مستی از سودای دگر دارم
نسخهٔ تلخ معلوم که در دل جای دگر دارم

نظر کردم حجاب انجام من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

سر روی عمل بر هم زدم عقل کار فرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در حرم تماس بعد از این امروز
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس محمل چرخ می‌آید
که من لیلی برای مجنون صحرای دگر دارم

مژگان ابر سرانم نثار سنگ و صحرا را
که در هر قطره اشک دیده دریای دگر دارم

بیا دو برقم از احوال خویش دلها را | که ابر هر در لند و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهم سایگی من کرده | مدام خوش دلش از ناله حزین دارم

بیا علم لطری فی اصوله ببینید | شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا ساده دلیهای من توان بخشید | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج می‌طلبد | سموم غربت و وادی آتشین دارم

ز دیر بابت و بتخانه میسر عشقم | خجالت از رخ مردان راه دین دارم

بیستاره گرفته جرعه حرف بیست | ندیم می‌کده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار لطری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کسان پیش ندارم | هرگز نظر بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ | صد داغ به پیش و غم پس پیش ندارم

روشن شود از کاوش جان جراحتم | جز خرد قافیه اندیش ندارم

زخمی بزند نیش کسی بر سر دشتی ندارم | از فرق گرامید سخن عشق سرایم

سخن دوست که آن بود قرآن کردم | جان به سعانه بیارید که ارزان کردم

گرد آبی که نظیری از نظم می پاشید | سوی هر چشم شدم چشمه حیوان کردم

تباشیر
هیچ اکسیر محبت نرسد | گرو آوردم و در عشق تو ایمان کردم

هم بیاسایم باد جو نیست امید کار | هر چه در کار نبایست همان کردم

خیست
نیم ساعت نخود از نه فرو نتوان برد | در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هرچه آموخته بودم همه از یاد برفت | سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

سوی توره سخاوی خرد نتوان برد | سعی چندانکه تحقیق تو نتوان کردم

خانمانان که بیاد نظر بنیش | طبع از خاک نگارید منیش جان کردم

حال از آن ترک سیه چشم مپوشید که من | سحر چشم نظر بردم و قربان کردم

تکمله از آبی و غزل شیخ نظری می باشد
بهر یکی که ترا صاحب دیوان کردم

همیشه از تلخی در استتن دارم | نه برخ زهر فروشم که انگبین دارم

هرکجا ساخت عشقی دایره مسمار شدم | هرکجا نقطه شد انده خط پرگار شدم

بوی یاری ازین سست وفا می آید | قلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس که خوش شد برم آسوده دو چشم تو | هم چنان زیر سرش بود که بیدار شدم

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود | بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم دردم | کاش صیاد براند که گرفتار شدم

قیمت زخم بلا درد طلبکاری بود | نرخ کالا نشنیدم و خریدار شدم

کس در آتش بدل خویش نظری نزود

زان مگر سوخته بودم که خریدار شدم

خود در الباب پر از دل خود کلم کرده ام | این پاره آتشی است که آتش نام کرده ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست | خونها ز رشک بود دل ایام کرده ام

آن دل که در وصال تسلی از او نبود | خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام

بیصرفم آنچنانکه بقدر کرشمه | جائی که رو نهاده دلی دام کرده ام

چون خامه شکفته دماغان شدم آرد — پروانه تو سخن ز دل آتش ندارم
زان هنش گردی ز دو هر کس تو فضا — در یک تن موی نیست که هنش ندارم

از من بحر عشق و جنون پرس نظری
در بست دل دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام — چه دل بعشق و هم دل کدام و یار کدام
دران کمند که صد سر ز حلقه اش برخورد — بهای کشته چه و قیمت شکار کدام
دو هم کشته دل آرزو دو میدانم — ازین دو پاره دل امیدتر انکار کدام
چو چشم اعمی ام از بحر نور گویندم — که قرب ذره چه نسبت تر ار کدام
فلک ز عربده آسوده است چرا نه — اگر کشنده چو نیتو با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست نه ساقیم نمی فهم — که ناطره چه و چشم پر خمار کدام

قرار و صبر نظری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو نیم استوار کدام

[illegible]

از کرام الکاتبین منت نظری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افکنده‌ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم | باد کاری گرهی بر سر تاری نزدیم
شرم آن باد که مشهور جهانیم بعشق | شده‌ایم آتش و برقی بسرای نزدیم
در ره دوست چو خاشاک و خس افتاده است | بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم
گر صد سالک چالاک رهی راه کند | دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم
صد ره از شیشه و زیبائی ما نظر است | بجز از طرف پرده کاری نزدیم
هر چه دادند و گرفتند در آن کوی بلوست | بر تراز و محک و زن عیاری نزدیم

خلوت انس نظری نرسد روز بما
حلقهٔ بر در دل در شب تار نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته‌ایم | شرم از دل و زبان که ناشسته‌ایم
از رنگ حرف لطف که ما هم دروغ بود | اشک ز دفتر کلام صد باب شسته‌ایم

[illegible]

ساحل عمان نظر از موج حلقه ده
بفشان ز عمان غفلتم آغاز نکرده

پیش خیال او خرد را بدل اضطرار | این صبر زاجیله دگر رام کرده ام
شام فراق در نظرم داغ حسرتیست | هر صبح که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف نظری چه بیخودیست
این روز وصل بود که من شام کرده ام

ما قلم در نسخ دفتر در آب افکنده ایم | هرچه ما آن خواسته ایم از حساب افکنده ایم
شب که در مسجد چراغ کلبه ما را ده | جای غم شادی بروی از اضطراب افکنده ایم
گوی جان معمورتر داریم از بازار دل | راه سلطان العباد از خراب افکنده ایم
ما رقیبان بیدل هر کجا نالیده ایم | لرزه بر عرش از دعای مستجاب افکنده ایم
بر سر انگشت بیماران اثر ما کی دوش | طره مقصود را در پیچ و تاب افکنده ایم
چاشنی گیر مستان از دل پرشور ما | ما همان بر آتش از جای کباب افکنده ایم
تو و دین را از سوی باطل رسولان در راه | ما غلط بینان نظر بر کتاب افکنده ایم
بر سیاهی از فرشته منت باد مراد | ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ایم

ز کوی یار چون تو درهم و آشفته می‌آید
نظیری کیست صد کار از امروز انبار کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم | مستی و طرب جز شب تار ندانم
مست آمدم و مست از این حجله روم | من قافله و قافله سالار ندانم
پیوسته گر گشته صد پاره سوارم | پا و سر این قلزم خونخوار ندانم
تا کی نشود کامل و نی طی مقامی | از راه بجز جنبش و رفتار ندانم
چون کودک پر خشم بود گریه جدیم | صد عرض هوس دارم و اظهار ندانم
عمرم بصفیر قفس و دام گذشتست | من زمزمه در خور گلزار ندانم
در سردی هنگامه همین کار فروشم | من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمن زنم و دوستی اظهار کنم | دست دل گرم و دروازه دیوار کنم

امروز است که دیده ندارد داغ که دوش | تلخی ز ابر ناشکر چو آب نشسته ایم
از رنگ و بوی گریه ما دور در امنیت | صد آرزو هی گشته درین آب نشسته ایم

از عیش ما مپرس نظری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمه نایاب بسته ایم

نمیگردید کوته رشته معنی ز بس دارم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بلذت بود اگر لخت جگر یا پاره دل بود | نمک قسمت از سخن تا با تکلف آشنا کردم
ورین دکان که با صد همرهی یک بت عجب | نمی گنجاند اکنون که چه پس کیمیا کردم
خدنگ جعبه توفیق بشت در کمان بود | بخرالم در نظر بسیار خوب اما خطا کردم
شهادت را عوض صد دوش جانان داد محشر | دیت خود بود خونم را اعلا کردم بها کردم
شهم خوش بود الحق داد تحسینم اگر راضی | شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
اگر پیلو نبر پیند آن ابروی زیبا را | اگر افسون گر سحر بابل بود دوا کردم
هر کاری که همت میل ای نفس چو ازو | اگر تنها بخت دام افکندم و صید هما کردم

نظری از که گذشتی و ز آزادی بری
کرمان سوخته شعلهای تو ام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم | از بهر که دست هنر بند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر شکایت که ندیم بخاطر | بس شاخ و بر نخل برومند شکستیم
تا حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم | در حلقه نشان کمر بند شکستیم
از دور رسید نقل عزیزان نظرها | صد بار من و تو هم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز بمکیدیم سر انگشت حلاوت | زین قند که در پسته شکر خند شکستیم

قسمت دل مشو آلوده نظری
لب تلخی شد از خنده و سوگند شکستیم

کشت در بخارا اما دو چشم تر زدم | کو در لبک آمد حلقه تا بر در زدم

تا الم نغمه سرایان چمن می آید رشک
روشنی وام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن نگشاید
گوش بر قهقهٔ دهن اظهار کنم

رشته از ضعف حبل متین میسازند
تا رم از سبحه برارید که زنار کنم

ترسم از رشک مه زمیکدها در بندند
گر از این شیشه که می خورده ام اقرار کنم

میگساران همه خفتند و نظری در شور
دارو بی هوشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب قبولم ز نیک خواه توام
اگر بد و گر خوبم که در پناه توام

مپوش چشم ز حالم که از پریشانی
زدیده تو که زیر لب تراز نگاه توام

نبرد کو بی گردم نسیم در گاهم
بهیچ دل نشستیم غبار راه توام

هزار زخم ستم خورده سپرده مشو
نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

صورتگار صدافسانه پریشانم
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

کجاست سحر که رو انتقام خویش کشم
که در جراحت مژگان کینه خواه توام

نظری ازو

در این صحرا ... [illegible]
چو دود از نا ... [illegible]

[illegible]

این گوشمال در خور ما نیست از فراق | نام جدائی تو دلیرانه برده ایم

مستیم انچنانکه بقصد هلاک خویش | خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم

از سایهٔ خودیم رمان مار بود کاش | گر کنج خانه کنج تو ویرانه برده ایم

چند ملو بپرس نظیری چه مجرمیست

حسرت به آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو در خاک بر سر کنم | آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چند بینم خواری و در سینه گرم برق آه | شعله را تا کی همای ببال و پر کنم

زارم گویا اثر دارد دلم امشب ز درد | ناله ناکرده خواهم ناله دیگر کنم

تا نه بینم رنج عشقی را الم ملتم حساب | گر به آب خضر کام زندگانی تر کنم

با وجود نا امیدی بسکه مشتاق توام | مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم

گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر | خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حالم نظیری خون گریست

ایم چو مرغ سر بریده رفتم سوی آفتاب — آنقدر بر زمین آتش بال و پر زدم

طرف من بر بسته بود وصل بخشش شد از او — پر شد خانه ام هر چند در کو سر زدم

گفتم با صاحب منزل ره گستاخی — نکته بر و اشعار رفتم نعره بر منبر زدم

فیض صحبت با سحر بست از و بالام — تا کوکب سحر زد منهم ساغر زدم

دادستم زنگ از اندوه جهان غمخواری — صیقل اشعار ادریس و سکندر زدم

شمع طلب جعفر بود و سود صحبت بر او — آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم

آتش ... وا ... — آب چشم از مژگان بر آتش مجمر زدم

در ره قاتل نظری افکندم عرق چون
اشک آوردم و در عرصه محشر زدم

ما رقص جانی نور لطافت نبرده ایم — آتش بیابانی پروانه برده ایم

گر غمزه خوبی دیده محبت امید را — از بس وعده های تو افسانه برده ایم

با ما اگر حدیث کند دشمنی حکایت — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم

صدره سوار همتم ازین خوان گذشت | تا آنکه تازیانه برادهم نمیزنم
نازم باین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

امروز بهره‌یست لطفی چراغ چشم
آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی سلیم زودی زبان میسوزدم | شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از دور میدارد که بیخ تو جان | بسکه از داغ جدایی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان سر میزند | بسکه از سوز درون لب فغان میسوزدم
خود نهم شمعی که از روی خانه ام آتش شود | وه چه دل بستم که رخت خانمان میسوزدم
مهربانان زود در خشند خونم را اگر او | بلبلم کشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در سجودی سه که از روی دو بام | کرده لب تبخال و از دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد لطفی با زریخ نام کیست
عیب گو تنهایی آن آتش بجان میسوزدم

وای گر روز حشر جا در صف محشر کنم

زین غم نه رسد امیدی تا لب بر کشم | نیست حال مشکل از ما سر کشم

عاشق شده از لطف از پا در آمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن عشق نه دیده بهارم که انتظار | در بستان زکو نبی پا و بر کشم

به خود که نه آدم معصوم و چه صنم | معشوقه هم ز دام تو طلب سر کشم

پیدا شود که بر چه سرشته شد | فردا که جستم پیش آتش تو بر کشم

او سفال آن ملکی ز باده ... | هیچ مسند بر چو جام ... کشم

چندان مرو ز هوش نظری در وصل

کین جای بی ادبی پیش نظر کشم

امروز بهشت غم خود دم مزنم | فارغ نشین که زنم تو مرهم زنم

ای در غم هرون شادی هزار غم | هزار دوش ساختن غم مزنم

بسیارم از خود رست و عاشقی میکنید | بسیارم از غم عشق و فاکم مزنم

از حجاب رفتن بجا نظری از درش

بجنبها بوزیده از بهشت امشب بروم

ما ز ارحم سخاوت تا امیدواریم ، که کدام کوی و الکوی نه بدرش ایستیم

ما زمین دارد علامت سایه ام خصم هست ، در دل خود خوارم و در چشم خود محترم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند ، ملک پنهان بر سر غیب است با من ظالم

میتوسم خط برای دل پرشکوه را ، تا هوس پیوند وا دیست با او بنشینم

عالمی از بخشش حکایت با فتند ، از نکو خواهان دگر در زیر بار منتم

شکر جایی بم پسش از شفقت اغیار جا ، این چنین جام و درش از دل برگزیدم

نیست از بخشش لطفی که رسانیده است علم

عندلیبم نالم از دل است رسم و عادتم

رحل طلعه سحابان رفتم و طرز گلی بردم ، صد داغ مثل نگه غنچه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ گلم صد نسیم سبزه خجالت ، الم خسته زنه شکاه سرو و پا گلی بردم

خاک در دلبر به مژگان می‌کنم می‌کنم | دست دل می‌گیرم و دریوزهٔ غم می‌کنم

در تن از سودای جانان زخم دل تیره شد | می‌شکافم سینه و الماس مرهم می‌کنم

نیستم محتاج رحمت [illegible] ز آسمان | [illegible] افلاک تا شیر از دعا کم می‌کنم

در دل می‌گذشت [illegible] | از لگد [illegible] سوز را [illegible] ماتم می‌کنم

[illegible] می‌آید [illegible] | [illegible] حباب [illegible] می‌کنم

[illegible] | [illegible] عالم می‌کنم

وصل را خواهم نظر بر طاق ابروان نهاد

دست دل [illegible]

می‌روم [illegible] کوی [illegible] می‌روم | [illegible] می‌روم

کرده [illegible] | جیب و دامانی پر از لعل محبت می‌روم

[illegible] | می‌برم ذوق از جهان [illegible] می‌روم

حاشیه دارم [illegible] خاک [illegible] | گر [illegible] رضوان محبت می‌روم

کوکب گشا صحم و برگش ز سیاه ۹ شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول بعلم و آنی باشی بطری

تا چند شوی مستغفر الله و لا اعلم

بر معانی که درین [illegible] تازه کنیم
[illegible] که از این سر نظر تازه کنیم

[illegible] این تا بیر از غیر بشستیم
سینه بر [illegible] غم و صبر تازه کنیم

[illegible] وز ظلمت [illegible] خواهیم که بر تازه کنیم

[illegible] و دمی [illegible]
چو [illegible] تازه کنیم

[illegible] جان مشتاق [illegible] تازه کنیم

حلق را فتنه آن شهر فراموش شده
زخم [illegible] و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که ز می ساغر خوریم
لب از خنده شادی [illegible] تازه کنیم

شمس [illegible] اختر اعظم بسعادت خوانیم
سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

[illegible] کلاه فقر ز سر برداریم
پادشاهان همه را تاج دگر تازه کنیم

اگر در شهر از مستی و سودای می گنجم | بیابان و بدرم و وحشی نجیب این بردم

ز بیمهری یارانم ازین بیداد کاری نیست | که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

هر آن رشکی که بشنیدم خوص زهر می بخشد | مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم

لعبه کان عومیای حریفان به بلکوبد | شکست خاطری کز بزم آن بهمان بسکی خشتر

فراغ خاطر از سیر و سفرهم نشد حاصل | غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

قطری هست و به خود بینش فرصت غنیمت بود
لب شکوه هشتی زهم قطع و کفن بردم

بی روی تو پروانه شب تار انجمم | خود را به جهان بیخودی سوخته گر عجم

مطرب بگفت غزلی دوش اگر | از گریه شدم بیخود و افتاد ایاغم

دور از تو ز خود رفتم میبدم فرصت | گر نیش نظر باشد و گر بند سراغم

بوی اگر از مهر و محبت نشنیدم | گل را آتش نهیب گرفتست دماغم

ای کلک طالع چه دیده روی برزدگی | فصل کلید شکست ز سر سفری باغم

شکر لله ورده واشیع مرد انرالم

ساقیا برخیز اندوه غم تا بپایی جم
یک کاسه می بیار کز هست لای جم

با قل کس عزم غم به کی شود
تشبیه خلق کی کنم از کیمیای جم

از یک پیاله ام رهلات بحر فلاس
از سر برون شدم چو جی از تعلیای جم

تا امروز خطلان صدف اپور
تاریخ آشنا شود آشنای جم

از بهر فخر محتسب غم کی خورد
تو هست از شهر ساقی بجای جم

تا هست باغ و میکده از خم شاه هست
از زر گل شدیم نهان با دعای جم

چشمم نمی شود از پری پرو چو روش
بلعم کریم شد زر دم و لقای جم

مستم من از صبح جو لعان دوست
نوشم می از قرابه و نرده ای جم

بیماینه کند فلک مهر قطره
از دون صلای جانم ز من صلای جم

ور چرخ بان جو مو بنظری جم باده
طاوس مست و مفلس اندر هوای جم

بنده یکیم و ملوکانه خلوت راهیم   روش دیگر و آیات دگر تازه کنیم

نقش مسند نظری بجهان نتوان یافت
بر این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

ملک علیم اما ز بیست چون جم و سمابه ام   مختلف در بیت بوئیم ارچه ما ملکیم ام

ز معبودیم و با شرک جمع هم برده ایم   روح مسجودیم و با عشق و فنی همخانه ایم

جمع مخلوق لا عاشق ما خطاست   طعنه ما زیم از شمعیم از پروانه ایم

کیمیا در روز ما بیدار دیدی ای عجب   تو عجب زین کز خودی لیکن و دودی و دیوانه ایم

قفلها ما شکسته فتحها از ما شود   هم کجا نقد بر مفتاح بست ما دنده ایم

کاشف نیست چو سبل قرعه ده نقطه ایم   زهر نا باطل چو قال سبحه صد دانه ایم

گوهر شبنم عطر سنبل اشفته ایم   ور نسیم کاریم گل نرگس مستانه ایم

آمدیم از علم و از تقدیر دوران شدیم   زانکه چشم دهر در خواب ستی ما افسانه ایم

در طریق مردمار بی نظریه عاجزیم

باز خواهد آمدن از نقش پا رهها خیال
این دو چشم بت کزمن بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار نیست
کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فروشی میکند
از بیت الصدر روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عشق مستی باده پرشن زاهد
بینوا رشکر جو زخم ظلم و من خواهد شدن

اسم اعظم نیست لعل لب تو پالش و ارمان
این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب جام دیدگان چاک است تا دامان چشم
شاهد حال نظری برهمن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خرد روغن مکن
جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی ای نوباوه گلزار نوناپخته
از کف خوشه چینان دانه در خرمن مکن

عشق یاران را قوام جسم از قوت دلست
چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین که اول با تو هم آغوش نیست
شاهد هرجا نشین را دست در گردن مکن

آب پاشانست در کوی پریرویان برو
تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

دیر نیست بیرون رفته‌ام از اختیار خویشتن | بنشسته‌ام اندوهگین در انتظار خویشتن

بر از عیار حال خود در مجلس نظری کنم | سازم از مقام خود قیمتی از عیار خویشتن

هر سر بصاحب میکند و ز تفاوت حسن تو | هست نیاز خود من در کنار خویشتن

ما رفتیم از کوی مغان در من بجی یار او | هرگز نمی آید مرا یاد و دیار خویشتن

تو هم از باری کند و در به تسلیم | ز آب راه صورت آورم در نشأ بهار خویشتن

گر بر سر خطی او روزی بستاید مرا | چندان بنازم از دولت شوم غبار خویشتن

بر سر تجوامدی برادو وقا و کی باشی | نقش جراغی مانده‌ام از یادگار خویشتن

دانسته در زمان جهان صم آسوده گشت | لم روز رحمت ده‌ام از روزگار خویشتن

هر روز بر رفع نقصان فهمستان بره | خلق جهان را کرده همدرد از خویشتن

معشوق و عاشق را بهم یاری نظری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر از قیمت نخجشها خواهد شدن | ای لبان تلخ تو شیرین سخن مشرف

دشمن اگر بسفرهٔ تو مهمان شود | بخش و نام خویش بهمت بلند کن

از آتش برون چو کنی پشم گوسفند | اگر کی گردر د پوست ترا گوسفند کن

افغان گر سوختی و مرهم نمی‌خری | اثر اگر داغ محبتی اول سپند کن

عالی نموده عشق نظری مقام تو

معنی بلند آور دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن | بعد ازین خواهم به ترسازاده ایمان باختن

بر امید یک نگاه مرحمت میبایدم | خویش را چون سرمه در چشم عزیزان باختن

تشنه خیزیم زان لب از ادراک حقیقت | جام جم را بر کنار آب حیوان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست پس سودا نیست | نرد همچون اهرمن با مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر تا دانی بود | زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

شیوهٔ ما دار محبت ورنه کار عقل نیست | یوسف افکندن بزندان عشق زلیخا باختن

عشق را تعلیم می‌آید بر معنی گواست | کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس است | وقت رفتن ترس از الماس و آهن مکن

اختیار عشق با مرد و هوس شیدا خطاست | مرهمی از موم سازی نعلش از آهن مکن

آشتی داری تو چشمان با نظری کین چراست

دشمن ترا دوست گردی دوست را دشمن مکن

درمان ضعف دل لب لعلش چند کند | حرفی بگوی و مشک طلای تعوید کن

لب پاک از شراب آب حرام بود | طرف ردا بگردن صوفی کمند کن

بوی عبوس عارف بهر دماغ سوخت | خادم بیار مجمر و فکر سپند کن

ز بهر مرگ خاطر بکوی میروم | نیشم بدل برآر و علاج گزند کن

با ما بهر خصم گر بود و احد چو است | گو شیشه لطف یار ارجمند کن

تا چی شنیدم گردن دو بزد بیرون

اهل حدیث ندارد و گوید گر عالم | تکلم او علت عصا دانه کن

تا کی چو موج بهر شستو رفتن | در عین بحر پای چو گرداب بند کن

نقد است همه سوک و مکر قلب ماست | صراف خواهش بستو سخن چون چند کن

لبان شکرینت را اگر بدیدن		زبان ناکام در شکر نهادن
ز مهرت پای بر گردون گرفتن		نیازت پشت بر بستر نهادن
دم جبریل در مریم دمیدن		مسیحی تازه بر منظر نهادن

پس انگه شاد و خندان با نظری
نشستن عود در مجمر نهادن

نگریه در دل تو گر اثر توان کردن		ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن
اگر بهر من اب و گلت سرشته شود		دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن
قبول سلطنت هر دو کون خندانست		اگر با محبت تو سر بسر توان کردن
به بند مردم ازین راه بر نمیگردم		محبت چو تو سر در خطر توان کردن
بیان عشق بتقریر در نمی اید		نمی شود که سخن مختصر توان کردن
شبا مگر صفت اشتیاق بنویسم		ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
ز تو بدو نامدلم رفت ار به طوفان گرد		اندر عجب که ازین رهگذر توان کردن

گر دلی داری دو عالم را بهای وی ببر فلک | کس ندیدم مرده تا شد از جهان آسان باختن
گرد کوی ما چه گردی رو چو زلف ما بزن | با فقیران مغان سر نیست آسان باختن
لاف آن هر کو در میدان سر بازیم | شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن
هر قماری را اگر شرطی نیست دو نیست | از لب تو بوسه از ما گر بسان باختن
من و مغلوب بودن لیک عزت غالب است | عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن
طاعت چل ساله را در عشق کافر زاده | بر سر بازاری باید بعصیان باختن

چیست مسند اسیر لطری و قصر کی اقلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

خوشا با تو ببالین سر نهادن | شراب و شمع را بر در نهادن
بایوان مطرب و دلاله رندان | بحجره موزه و چادر نهادن
کف و ساعد ستندن ساق سودن | بر و دوشت بدوشش و بر نهادن
رخ مانند برگ زعفران را | بروی چون گل احمر نهادن

پیش نظارت نظری جان تحسین میدهد
ناز کن از حسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن و دستی به دو عالم زن
خصلی گر نهی بر نه نقشی گر زنی کم زن

هر دم چو فلک لعبت از پرده برون آری
این شعبده یکسو نه وین معرکه بر هم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه
ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن

بینائی جان خواهی سرمه ز تبارک زن
آگاهی دل جوئی الماس به مرهم زن

تو هر چه خموشی گر عقل سپندستی
من پاس که دارم غواص یمی دم زن

ایمان ز یقین خیزد از هر چه به تنگ آئی
در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن

مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست
رو بوسه چو سرباز است بر طرهٔ پرخم زن

شادی و غم عاشق توام ز ملک آید
تخت از پی سورها در حلقهٔ ماتم زن

تا جان به هوا سوی داریم درین گلشن
بر هستی ما دامن چون باد به شبنم زن

تا عذر گنه گوید از روی بهشتی را
خالی دگر از عصیان بر چهرهٔ آدم زن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز تیر دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش می‌ریزد حدیثت در گزند خویشتن
تلخ از آن گویی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را
گردنی بگذاشتی فارغ ز بند خویشتن

اینچنین هستی از عشقت بکام من شود
چون پسندیدی مرا کشتم پسند خویشتن

دولت عشق تو ام هرگز بخاطر نگذرد
سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن

با خیالی موشکافم گر خود در چشم
از نظر بری تا ورم مرد نژند خویشتن

شکر لله بر مراد بخت صورت داده ام
زان سر زلف و خم خال نژند خویشتن

هر که از مجلس عشرت و عود بیرون آورند
دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل زلف سیه مایت نشد پیش مدام
از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن

صلح و جنگت بر دلم هیبت طاقت تنگ ساخت احسنت
عرصه جود ز جور بسیر سمند خویشتن

عشقبازی که ز من سر زد خطاکاری بود
هر چه دیدم زین خطاکاری به بند خویشتن

قضای چرخ ما ربیضه خواهد است — بدین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیز خانه اغیار مکان رفت — قدم بر لامکان نتوان نهادن
توان جان تا بیابان داد لیکن — بجسم مرده جان نتوان نهادن
چنان هجرش دل و جسم شکسته — که کلکم در میان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظری
ز بس بیهوشی نشان نتوان نهادن

نه مرست حسن و فضل لعبار سر بلندان — نه خوش امری موافق بمذاق خردمندان
بخیال نقش و رنگم زده دیده خواب پرده — خم ابروی نگارین خوشست نگار بندان
تنگ شده اندرین ره بسیم نکرد مردی — کمر سپید چوب تازم بی پای یا سمندان
بچراغ تیره بختان دم خسته می فروشم — که ز تاکسی بسوزم بفروغ ارجمندان
هوس نزلم سودامن و موی خطی — بخط فرو نیابد سر عنبرین کمندان
دل سوکوار مارست شوخ و شنگ باید — می تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

گر کعبه هوس داری احرام زحق بندد
چون خال زتجریدست گر غوطه بزمزم زن

شرع اخر شکست باید طبیعت را
از کعبهٔ گل برکن در کعبه اعظم زن

جایست نظیری را بیمار لب و چشمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

غم از دل برکران نتوان نهادن
گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا سری بجانان از ازل است
که با جان در میان نتوان نهادن

ارادت کرده محرومی مقدر
گنه بر آسمان نتوان نهادن

نوالم گر زکف معشوق باشد
به تلخی از دهان نتوان نهادن

سری کافراختم از آستانش
بجز بر آسمان نتوان نهادن

زبس داغی چو آشفته مرهم
سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عشرتم توسن عنانست
که مولش بر عنان نتوان نهادن

ثبات از عالم و ارکان برونست
اساسی آن جهان نتوان نهادن

سبو بیار و برار آب زندگانی کن
ز جام می طلب عمر جاودانی کن

بگفت جم بفزودن خزینه چو ملکش
جهان ز نیست دگر هر چه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
غم شکسته دلان چاره و شادمانی کن

ز سال خورده ملکش مگر که هست کار آموز
شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت
چو ماه باش و بخورشید همعنانی کن

تهی ز جوش شوی پر ز مهر ساز بدست
نظر بکاسه مهر و دور آسمانی کن

پدر نشاط و مادر نشئه پرورد است
بهر دو شیرده نشاط باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل چون کردی
طفیل شاه شو و پادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهانستانی کن

مبند بر گل جهان دل درین بهاران بین
وداع حسن گل و ناله هزاران بین

نفس خسته نرگس بجوی گل چو کوچ
وفای همنفسان اتفاق یاران بین

یکی نسبتی لطری که بر نیش نوش بخشد
جز تمتع و حلاوت ز حدیث می گزیدن

بیماری دردی شدی درمان نخواهی یافتن
وحی ار تو نازل شود همان نخواهی یافتن

چه خست هر گردد اندر کار لست بر در گم شده
سر رشته گر کف داده آسان نخواهی یافتن

فرقی که خاک اهش در ارزش بکند مند
مفت از خط در باختی آسان نخواهی یافتن

باشد بحق سیم و به زر دو معیار کرم
کاندرم که بر حسنش ببندند تاوان نخواهی یافتن

باغیت طبعت بر شجر از نظم و نثرش سایه ور
دهقان طراز آن گر شد نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود دلا بر نوبهار ما مرس
گر دامن صحرا بگشد بستان نخواهی یافتن

رخت سودا تا کی زبر او صحرا م
از ارمی ما زار من دکان نخواهی یافتن

سلطان عالم از طور شد مظلوم نیست
درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی می زبان طرف لطری سدکب
دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

عاقبت چون جای ما خاکست گلزار آب | گل ز آتش میکند ار دلگیر کور باد کن

در نماز دل ز مخموری بصد جا میرود | قبله‌ام گم شد بجست میخانه را آباد کن

چشم مست شب بمعبد ما خرابی میکند | پارسایان را بمی خوردن مسالباد کن

گر تو بسم شکوه میترسیم گر شماسے مرا | آنکه از حالش نکردی یاد در هر یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن نیست
باده در جام نظری تا خط بغداد کن

میدهد جا حسن تیر آه جوشش از دنبال کن | همت استغنا همی از دیده استقبال کن

صدر عزت قرب مسجد بمن دشمن کجاست | تا به بینند رتبه عشق بلند اقبال من

عرفی دارم اگر با دیر در جنت نهم | صد گره در کار رحمت فتد از اهمال من

شوق در رفتن با ن گویم نوازش میکند | عشق می‌بیند بهر چشم از دنبال من

سیر معنی تر زرم دوشام در سخن | خامه میرقصد ز تحریر خطوط چون بال من

گر چنان گو شتر را بر زور فرشته کار | خون ناز از سالهای دیگر است امسال من

ز پاره جگر حلق خاک گلگندست | ز خاک سینه گل داغ لعل‌عذاران بین
بجوی خانه و اهل خراب ساخته‌اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین
رسیده اند ز اوج سپهر بر لب بام | چو ماه کاسه حسن کلاه‌داران بین
جوان و پیر همه دلشده و شکسته خاطر اند | نزده بکوی خرابات کج سواران بین
ز بس محو تجلی هر سلوک لبریز است | نشسته بر سر هر کوی خیمه‌داران بین
درین مسافت آزاده محو آب دیده | ز اهل فنا گرد تنگاران بین

ز آب دیده نظری گل و خار دید
در انجمن که منم فیض ابر و باران بین

پیش خشن ساحری تست و طبع از او | وین گلستان معنی را ملفقی شاد کن
تحفه تعلیم پیش از دون و نقش همش | خنده چون شاگرد زیرک طبع استاد کن
این رقم زشتست طرح آنانش بر صفحه گشن | وین بنا سستست قصری قابل بنیاد کن
ابر ساقی از نوای سرو بستان گرشت | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

جان ز

خوبی از اندازه بیرون لطافت نیست | دشمن جان بودن و شیرین‌تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حالتیست | با چنین نازک‌دلیها سخت بیهمتا زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا به شب در گریه‌ام | هم چو گل ظرفی شبنم از پریشان زیستن

عیش میخوردن مفلس را اخراج خلوتم | یاد دم از خانه همسایه پنهان زیستن

سست خاشاک بطرز شعله گرد و نشست

یاد شمع انجمن را تا بیابان زیستن

صد غم زهم بپالد شاید بیاد من | صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر | در چشم ابروی تو گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل حمیا خانه میکنم | خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای زاهد سر زنارم از کجاست | تا دیده بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند | از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

بر آتشم خار ز شرب تو اب رحمت | جامی بنوش دود برآرد از نهاد من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد

رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری تمام کرده‌ایم | دامان خم فراخ است دوری تمام کرده‌ایم

ما و وفا و مهر چون حسن تو عزیزیم | او را عزیز کردی ما را غلام کرده‌ایم

آزاده خاطران را فکری عنان بگیرد | از غم گران رکاب است دل زیر گام کرده‌ایم

می کیمیای مستی تبدیل غم محال است | یا می حلال فرما یا غم حرام کرده‌ایم

هر چند می بجام کنجشک اینک کرایم | قربان سر بزیرم برگرد و دام کرده‌ایم

بی تو بتلخ کامی شبها بروز بردیم | با فاقت دعای نیکو بشام کرده‌ایم

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری

پیغام خاص خود را دستور عام کرده‌ایم

چند فارغ از شاطر برود درین زمین | اهم چو چون پرده زیر تو پنهان لبین

شوق این ما آشنای عشق و من بی کسیم | قشر دعا رو انگهر در بیابان بسین

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

که از نیاز پنهان نظری بهم دویدن — که از عتاب ظاهر گله بنیاز کردن

اثر عتاب دیدن ز دل خفا اندک اندک — ببد بهه افزودن بهانه نشانو کردن

تو اگر نیاز سوزی ز جفا کشان نیاید — بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

نه جهان گرفته جانیان شکر لب حالتش — که توان تراو جان را ز هم امتیاز کردن

ز خماری ندارم سر و برگ سجده هست — دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از تبسم بر فروزد روی تو — از نشاط گردد ترش ابروی تو

چند گرم چشم بی باکی شدن — روی تو در آتش است از خوی تو

بای باشک تو آمیختند — رنگ ما گرفتی و ما بوی تو

ما که پا از خانه برون می نهیم — در بیابان می رمد آهوی تو

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران نبوده نبود اعتماد من
از من

پی الطاف و احسان از دو چیز ام چشم دید — کلم را خود درشت و عشق خود را فرید از من
عنایت های پنهانش پاکوئم معاذ الله — بجز از دیگری یوسف که تو نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرد بر دل و درونم را — بقصد مشتری شد آن نگین مو را برید از من
سخن شوریده می آید بمستانم چه میگویم — برش می بینم آن زور اگر چرخی شنید از من
بهاری از سرم بگذشت و تخمی از گلم نشکفت — همانجا گم کردایم خار کلفت مید مید از من
تقاضا بر تقاضا چون توام لب فرو بستی — در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من
ز دیگر کسان خود را بچون غلطیده برخوانم — که در روز جزا مظلوم برخود شهید از من
بمحشر هر کس گذاری بر هر پائی و باری آید — من و آهوی صحرائی که دارم مرید از من

نظیری بس ازین آه و فغان و گدازش آخر
بمردم تا که آزار دل خواهد رسید از من

جز زعرصه نعمان و مصر برون برس	ابر از یوسف گم گشته در سراغ تو
قصور عافیت از خود کند شکاف و ابنا	زمین خدمت ساتش و فراغ شو

از غم بسوز نظری که گفته بود ترا
ندیم میکده شو لاله کوی و لاغ شو

نیست دور از نشاط رطل مالامال تو	مطربی گوی بگردد بسیار احوال تو
تاج عزت باز گشت و بخت رفعت گستر است	سلطنت زانک خواهد بلند اقبال تو
بوم و دشت مملکت بر شکار از بهت	جره شاهی که کیا زند چنگال تو
سنگ باران است بر مار و شب از حادثات	از نشان خواهم بگیرم اما مال تو
عالم از دولت مردم روی دارالحال شد	مهدی از ترس ازمی اید برون حال تو
حسب حال خویش کس از مجموعه باری بخواند	حافظ شیراز را دیوان فرخ فال تو

تیر خیالش راه آمد شد نظری بسته شد
کوی برا ز بوالهوس شد غمزه قتال تو

کرم و خاک هست شوم باشک | جای خود کم کرده ام در کوی تو

گر هم از شیشه سیراب کن | آب خود بی منت کم در جوی تو

تحفه زان جعبه ام مرهم درست | تا دلم نمک به از پهلوی تو

بهر دفع مرگ حرز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستانرا پشت بر صحبت مکن
روی دل دارد نظری سوی تو

نوید عهد گل از نورسان باغ شنو | بشارت طرب از گردش ایاغ شنو

سرم ز حرف پراکنده گوی شوراست | صدای مغز پریشانم از دماغ شنو

شهید یار بخاور دگاه یار اولی | همین وصیت پروانه از چراغ شنو

براهل شوق ره فیض در نمی بندد | نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو

درون قطره ز طوفان عشق در شوراست | صدای سیل بهر طرف باغ و راغ شنو

ز اصطلاح گو شو ز هر سر خار | لطیفه گر شنوی از اداش داغ شنو

دوش گردیدم دل و دیده به بیدار گرو | سر نهادیم بهوس دل اسرار گرو

پاک از آن گشتیم که از داو حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علی شقه عمامه از آن زلف بداشت | دلق عمامه نهادیم به یک تار گرو

چون برآرم سر از دایره مشکینش | چرخ کرده است درین دایره پرگار گرو

آبروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از یار مغان از رخ گلنار گرو

شدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه بگیرند به زنار گرو

مرغ مجنون که از آن سرو بهشتی بیند | به پر و بال کند چنگل و منقار گرو

گرد و سر زمین از شورش سودا کردم | کرده ام رخت درین گوشه بازار گرو

مستوفی هر نفس از عشق نظری رنگی

دلق درویش که کرده است به عیار گرو

سمیعی مکان خرم قافله تاتار کو | مردی از آن زمین لهاکر دیکنه ارد بارکو

جادوی او که سحرش غارت صبر میکند | کر پشت زر مرا شورش زنگار کو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو	بجنگ صد هوس فتنه زاده دریغ از تو
خلاف نغمه مستان و صحن لبنانی	نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو
ز عشقهای جوجی بدامن عصمت	چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو
ز صیدگاه ضعیفان زنازوی شوخی	چه تیر جور که بگشاده دریغ از تو
بکردلاله لالی در پس سر استان	بکف سوسن ازاده دریغ از تو
جمال یوسفیان خوی کوفیان داری	نه در دیار وفا زاده دریغ از تو
نمازکشته و برنزاکشته جوشش	تحیتی نغمه ستاده دریغ از تو
زمام شرم بکوه هر صدای ارغنون	سبک وقار و سنگ باده دریغ از تو
فسون و عشوه اثر رود میکند بدلت	بهیچ رام نشوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بری دو انکه نیز زندت	چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث نظمی عتاب میورزی

بکین اهل دل اماده دریغ از تو

دوش

غزل

تمثال خوبی دو جهت نموده اند | لطفی که در نبوت ز روم و ز چین محو
انجا که زلف و چهره نماید جادوئی | گر مریم است معجزش از آستین محو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر | راه گمان مپوی و مقام یقین محو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین محو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش می زند | از نیش بایدت نخوری یا انگبین محو

با نیک و بد بساز نظری ز روزگار
کز باغبان گیاه دهد یاسمین محو

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو | نکنم امید واری نکنم شکایت از تو
هزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز | نشده ناامید دیگر دل من عنایت از تو
سر و برگ من نداری نگه کام چه سازم رو | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو تسلیم | تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز فرقت تو نزار بنالم چه چاره دارم | که از آن نخورد می کردم نرسد حمایت از تو

فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان این غم ناگوار را باده خوشگوار کو

من که بصحن میکشم شادی بوستان کجاست سنگ ز غم بمیکشم رونق نوبهار کو

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است غمزده را طرب کجا جز سر بوی یار کو

چون سگ کهف در وفا بر قدم بهانه‌ام فاقه کشم جز کرا حمله کنم شکار کو

پر ز کلم مثال‌ها قوت امتیاز نی عشوه ناکس میخورم حاصل انتظار کو

کس نخورد جرعه کرم جگر از لک بخت است خسته درد سر شدم باده بیخمار کو

هست نوشته لیکن عیش مدام او روز زرد می ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظری از ازل حادثه زای آمده
نوشته عمرش دهد راحت روزگار کو

از صبح روزگار شد جبین محو روی شکفته از دل اندوهگین محو

چشم شهابت مهر ندیدم بر آسمان جنسی که بر فلک نخ داد از زمین محو

قاصد پیام یار بما آورد زما انجا نشان مقدم روح الامین محو

در قفس طوطی شکفته رامده

دیوانه‌ام ز خانه مشوش بر آمده / طوفانم از شور سر آتش بر آمده

این صید عاجزم که ز تاثیر کین من / تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هرگز نبوده کاسه‌ام از لای غم تهی / صحبت بمی ز میکده‌ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه‌ای / زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

بارید برگ گل بر از رشک طعنه‌ام / در کوچه‌ای که طبع جفاکش بر آمده

باد شکسته خاطر سلطان ز حرم من / کز خانه‌ام خم می بغش بر آمده

می پرسم این شراب بطری چون دهد / دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده / منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال بود خوشنما ولیک / خط بر عذار از همه خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و بوی معطر است / گل در شکنج زلف معنبر نهاده

به از این مستوجب شد کز لطف او شد دل / کینه و جفا بیت از من از ستم عتاب از تو

دم مرگ شد نظری ز جفایش دل تهی کن
که بروز حشر جزیی بکند بر بیت از تو

از گلستان گل بیازار آمده / عندلیبان گرفتار آمده

گرمی نالم بقانون بر حقم / زخمه بیگانه بر تار آمده

پخته اند جهان را تا چو من / مرد عشقی بر رخ کار آمده

یک دم از بتخانه غافل گشته‌ام / صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم / رشته‌ام در خار دیوار آمده

اندر اندر زاید دم که آیینه را / مایه زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست / آنکه از می خانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده‌ام / بر سر نکشتم ز گل خار آمده

از نظری شکرستان شد جهان

ایشان همه مرغان چمن ویران کرد — گر شب نه کسیش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سوی کرد که باز آرید — یوسف ماست که در راهش هم بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی بخشد — بر سر کویش از این عربده بیمار شده

هر که جان و دلی هست کند در کارش — زود بینی دو جهان در سر او سرکار شده

هجر و مهجوری بیمار به نظری سهلست
بحث آن مست که در میکده هشیار شده

سر داده و بند بهانه‌ای نهاده — دل برده و داغ نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی برگرفته — بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یاد دست بحر باد که در گوهرهای کرم — شوقی که از وجودم بر مانی نهاده

ارزان ملک کرشمه و شوخی کرم — مهری که بیش از آن نتوانی نهاده

از درج لب مفرح یاقوت داده — در طبع هر شوق جوانی نهاده

فارغ مشوم که در تن خاک ما — تخم هزار دل نگرانی نهاده

حسن تو ز نور تو بس است این قدر چرا　　بر گوش و سینه رحمت ز نور نهاده

ترتیب ساز حسن ملوکانه کرده　　اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف بساعد سیمین گرفته　　صبح بهشتش از می احمر نهاده

از گوهر مراد دل کس نبوده　　تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده

خط عاشق لبان بر از انگبین نبشت　　در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات می چکد از لفظ چون درت　　منت بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری کو بسنج

بحری بکف سفینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این کوچه پدیدار شده　　هر که زین راه گذشت از قفا شده

گل که خندید و شگفت این مینار　　که بپای دلش از کوچه ما خار شده

گر بجوئی که مقیم سر کویش گردی　　بس غریبان نگری بیدل و بی یار شده

بس که غارتگر هندو و مسلمان زلفش　　بر سر کویش هم سبحه و زنار شده

ز رنگ چند لطری نو شناسیک روحی
کرشمه اران که شود بر دلی آن رفته

۴ روندگان ملولیم رو بهم کرده | دماغ در سر افسانهای غم کرده
گرفته کوه و بیابان بابنگ چون زاغ بال | دمی چو برق با فروختن علم کرده
بطرف هر چمنی چشمه نمود روان | بجای کِ هر قدمی دانه نم کرده
بشوق کنج فراغی گشاده بستیم | بهر حوالی آفاق را قدم زده
ببر کلاه نمدی که نشسته بر یک سو | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
زبان عقل بمی لال کرده چون لاله | علاج غم بقدحهای دمبدم کرده
اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر | ز خوان دهر قناعت به بیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده | مقام بر در و دروازه عدم کرده
ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده
حکایت لب او مرده زنده می سازد | مسیح را که باعجاز متهم کرده

عکس میشوم که در رمِ آهوی ما | ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خمش نمیشود آن غنچه لب بگو | در خوردهای گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظری بسر نبرد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم که خسته غم و ز تنم توان رفته | ز زاری جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بر نمی آید | که همچو تیر جهد از خم کمان رفته
خبر ز سرشت ماندگان چه میشنوند | که مانده‌ام بغریبی و کاروان رفته
ز روزگار دلی شادمان نمی بینم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی ز تلاطم دریا برون نمی آید | مگر کشتی که بینیم بر کران رفته
پیر از بهر و خرد مفلسند این مردم | که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس بوصل تو جانهای خلق می‌بندد | ز عشق تو ز هر تن هزار جان رفته
ز بیم هجر تو هر جا که بود عقل و دلی | ز کار دست تو بوسیده در عنان رفته

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
هم صحبت نظری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته
تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست کزین کوی سلامت بروم
که بهر سوی ایهم پای بسر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز لفش اندر خم زلف
دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو گمست
گرچه از حلقهٔ جانش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور بره است
که بلفظ عملی در شکر انداخته

دل ما کیست که هر گوشه رویت باشد
خانها انس که خنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند
دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلوه بمن داده سرو مینوئی
آتشم بین که در خشک و تر انداخته

بمن جهانگشته ام ای شمع جهان گرد سرت
که چو پروانه ام آتش به پر انداخته

گفتم این راه بسر دست بیابان دیدم
که ز اول قدمم دور تر انداخته

ربوده سینهٔ عشق نهان نظری را
که بسته بر صد و ربی برضم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده
چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان تری
پنهان نموده و پدیدار بوده

فریاد جان همه ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده

خاموش گشته ایم در اندیشه گشته
گویا که بوده ایم نگفتار بوده

هم طره فتنه زا شد و هم غمزه عشوه گر
کز شور حسن بر سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود
تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

قومی تر از خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده

دل هر چه بر چه است تو دلجوی گشته
غم هر که داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کردم است
با ما بدیر و میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

چند فراموش بجنبد و دمار چنین
آخر اجازت از پی گلزاری گرفته

اینجا صداع راس مخموری چرا
تو سر زده در دیم خماری گرفته

بوی از شمیم زلف لطیفی ببرده
گر برفراشتش بار قراری گرفته

غم بسر اداده دل نوا کرده
از تو بند برخته ایم هر چه عطا کرده

جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست
هیچ نسیم کننده قطع جفا کرده

نوبت شادی زدیم شد که از ما بست
شیره مداح تو هم گرچه رها کرده

حیف بلا چون شدم کز نه برو رفت
ما که بلا النعم ایم هم بلا کرده

هر که تو روش کنی منفعت نکردیست
هم تو بهیچ بخر چون تو بها کرده

عشق تو مستی نخلق پی می و سیاه
بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که خیال تو دید دولت جاوید یافت
سایه زلف سیه بر هما کرده

ما ز قصور ادب عرق کرده گشته ام
تو ز غلوی حیا بستر خطا کرده

من که بقدر جبینت کشش بدبرم بود	بسته دو چشم در چشم زخم انداخته

باید از اول شب کردنظری بشکر
بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته	از محنت زمانه کناری گرفته
آگه نه گر در چه نفس سود عمر نیست	از هر نفس اگرنه عیاری گرفته
عمر همان دمست که با یار بوده	هیچست اگر جز این شماری گرفته
هشدار هان که باطن خود تیره کرده	از هر خبر بر ضمیر غباری گرفته
نخل برهنه سنگ ز مردم نمیخورد	از خود برنزا اگر بر و باری گرفته
گر دون کشید رخت ترا چون مسیح اگر	وقتی رکاب بهر سواری گرفته
هر سو فقر فاتحه در کار می کند	یکبار راز درم که نثاری گرفته
تا زان بحسن خوشتنی ایچ امتحان	آینه زاینهٔ داری گرفته
بازی زکعبتین فلک خورده مدام	نقش حریف کی بقماری گرفته

گرده برین در افسانه نیساما ن باز | فعل خاموشی و مصباح بصارت برد

ای خوشا عاقبت کار نظری در عشق
در وفا مرده جانان بزیارت برده

ای کرجان ناز تراخوار کشیده | خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده
گیسوی تو بسر به کمند از دم افعی | مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده
از رخ کر خوی تو بچکد از زلف سیاه تو | گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده
از معنی ابهام دهن تنگ تو ادراک | یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده
می خوردن از شیره جان صد بار | خمار گران شیره انگور کشیده
گوئی تو ننوان و علم کام منتظرانست | در پستی موسی قدم از طور کشیده
محروم ز دیدار چشم سیاهم | مژگان تو بر کرد دلم سور کشیده
بسیار شد اندوه و غمناکی بود اکنون | بینیم بصبح این شب دیجور کشیده
او بسر چاره رنجوری ما را | داند کر از ین علت ناسور کشیده

غایب ز خاطر ما در همه جا بوده | پشت بتو کرده‌ام روی بما کرده
ریشه شب و کند تجلی دل چرا | مردمک دیده را لعل قبا کرده

قطع مودت نما یار ز لطفی مباش
سایه که از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق اگر از سر خم با شتاب برد | با سپاه دل محمود بغارت برده
نتواند لب عیسی نجد اعجاز رفت | دل کران چشم مهندسش بمهارت برده
خواجه در کوچه رندی نظر ما ز ملامت | که گدا نام شده اینجا بتجارت برده
عشق را فایده در کوی ما نکاریست | هر که ازین کوی نخورده خسارت برده
عشق تو سبحه و طاعت بکنار زده بدل | گنج در خانه زده و اینکه تجارت برده
بسکه بگریسته‌ام در جگرم گرمی نیست | گرمیم از نفس گرم حرارت برده
رو بمحراب گریبان تو نتوانم سود | که ز من دیده آلوده طهارت برده
من بیان هیچ ندارم که سخن گفتن تو | از من اندیشه معنی و عبارت برده

در آخر این حال ما صد کوکب نحس است | در جمع کار ما یک اختر مسعود نیست
گر دید قسمت در ازل ما بانی و سرگشتگی | یک سالک خونین دار و حاجت مقصود نیست

یاران صبوحی زده خوش‌شان اصحاب مجلس میکشیان

هر نظری راست خبر بحث خواب آلوده

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده | کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده
مجموع پریشان نشد از زلف‌ها یاران | کاریست محبت که بسامان نرسیده
مجنون نشد آرام بسی از رخ لیلی | دردیست جدائی که بدرمان نرسیده
هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست | جائی نرسد این گریه که طوفان نرسیده
بوییست که از نکهت پیراهن یوسف | بوئی ببوی گلی که بخزان نرسیده
بس گرمی زلف گره گیر تو دیدم | ماری که از چاه زنخدان نرسیده
ماتم کتابی و چراغی که فروغش | از خانه تاریک بایوان نرسیده
صد بار ز آغاز بانجام رساندم | افسانه دردی که بپایان نرسیده

آسوده خبر از گوشه ویرانه نگردد — دیوانه که آزار ز معمور کشیده

افغان که بمنزل نرسانیدم رسیتی — باری که دو صد پشت کمر مور کشیده

دل حسن فریاد لطفی ز درون است

رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند درگذشت کس پیش چشم ما — صد بار رنجیدی ز ما یار آشنای بودیم

عاشق مشتاق میشود از غمزه عذار تو — صد فتنه انگیزی و می قصد زبان و سوختند

حسنت بلطف غنچه شگفت چون گل ناشگفته — از بخت سوخته تو حاصل خرمنک دود شد

فی قهر و جفای بلائی به و لطف در جفا — آخر بمدام حرام مقبول نه گردد شد

اندیشه نهایت تو سرمایه سودای ما شد — صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابودیم

تا تو شکوه کنی بی مبتلا به عشق تو ام — حسن ترا روی بهی درد مرا ببود شد

عیش ضعیف تلخ ما رب نصیب کس مباد — در مجلس ما عاشقی در مجمر ما عود شد

ایام صحبت در وجد از نقل ما بر جام ما تو هم — ما کاملان در جنبش از نغمه داود شد

چگونه مردم شب پرست ما ببیند
ترا گر ذره و خورشید چنبو کرده

ترا لعل و غزل را ام خروش بنده بت آرد
عجب خیال تو ام ازم گلو کرده

تو کل عجب درکش عشق چاره شناس
نصیب سینه من مرا هم ورفو کرده

نظری از نه دل خار خار عزلتش
گر عشق آب توی دیده را بجو کرده

ای سنبل تنباکوی آتش زن چاره
دل توی خامی مید مید ای آتشباره

منقار زری نا بدست تا دانه ز رشک اخگر کنی
کی مرغ این آتش بود هر مرغ آتشخواره

در محفل تنباکو بگر صوفی شده باز آمده
در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره

چون سید مجنون هر طرف افکنده از سر طره
چون دلق سالک هر کجا افکنده از سر پاره

مردم کیا از حسن تو تنباکوی خوش بو گنج
ام مایه بی مایه ام ام چاره بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام فی تنباکویم
کافتم بطاق ابروی چون نرگس خماره

اندر کمند دود او زنسل دلجویت
همچون کلیم افتاده ام اندر دم سحاره

فریاد که طی گشت ره عمر بطری
وین جان الم دیده بجانان نرسیده

[illegible]

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده | کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده
مجموع پریشان سر زلف ایاز است | کاریست محبت که بسامان نرسیده
مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی | دردیست جدائی که بدرمان نرسیده
هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست | جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده
دیریست که از نکهت پیراهن یوسف | بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

گهی بمی ای مل و گل را برنگ و بو کرده | جهان جمال تو تا دیده آرزو کرده
گلی برنگ تو طی میکند از چمنی | هزار مرتبه گل را ز رفت و رو کرده
هزار چشمی آورد در میان خار | بهانهٔ تو سبو دست در سبو کرده
سپاس خلق تو بر جان عاشقان عرض است | برو نشان جهان را فرشته خو کرده
لب از حلاوت حرف تو متوانم نیست | که زهر خوشدلم شهد در گلو کرده

هر عشوه میخواهی بده عیش نظری نسیه نیست
امروز نقدی در نظر از وعده فردا گذشتم

دلی دارم از او دلها شکسته / دلی از هر صدایی پا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث / چو کشتی در ته دریا شکسته
ز رعنایان که بر آتش نشیندم / چو عودم سر بسر اعضا شکسته
برای صلاحم فلک را دسترس نیست / درختم شاخ از بالا شکسته
کسی زین شور و دادم بر نیامد / که سقف گنبد مینا شکسته
اجل از غم نمی سازد خلاصم / بر کلم اسپین عهدا شکسته
شب دنیا سیاه از بخت او را / پر طاوس قدر ما شکسته
چنین بر سر زدم کوه از انگشت / که شبنم لاله بر خارا شکسته
ز بس کز شادی امروز ترسم / دلم از عشرت فردا شکسته
جهان در کار هر کس دیده نقصی / قصورش بر سر دارا شکسته

تا شد بمهر و بان قرین این دو دو به برزن ماه
بر آسمان عزت گشته هر ثابت و سیاره

هر جرعه کی مستم و هم اندر رحیم اشارام
از جنس آحی کشی و قسم نهدی کاره

ساغر لطافی کم بکش زین خشک می یا هر دم ملکش
کت موم از و شد آهنی کت لعل از و شد خاره

در شهر کوچکها مهابه تماشا کرده
تا خلق را غافل لیه صد فتنه بر پا کرده

رسوا میان عقل را در قید ع اقلیده
سودائیان عشق را مرکرم سودا کرده

روز فنا هست هم عجب کام مشتاقان مسیوه
از تو فریب وعده و اهل شکیبا کرده

زلفی برازجانم و خدم زوری گرفتار حشم
عرض تجمل دیده اهلک غوغا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیکرده
صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

نی یار محرم را گذر نی صبر و راحت از مقر
آخر درین ویرانه دل تنها جیبات جا کرده

ترسم که در روز جزا گر نه خلقی منت
با دیگران یاری ملکن جوری که با ما کرده

این عشق کاغاز از تو شد آخر سر یحیامی اوه
تحریک شوقی داده کار تقاضا کرده

اثر زندگی بلور فرست | از پی مردگی نشانه منه
عشق همراه بر کمی تا بر | پای دوره بجز یگانه منه

با نظری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

غم بر سر ره دوکان نهاده | ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران بهیچ جا نها | در پله ابروان نهاده
یک سوده نموده زیر زلفت | در هر شکنی زبان نهاده
در قند تو خنده رخنه کرده | ما جان بقصوران نهاده
لب داده بمشتری شکر خش | بس نرخ شکر گران نهاده
مالت گرفته نرخ نارست | تو پایه بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | پس پشت به بر نیان نهاده
نشناسند خسته درد ما را | بنیاد بکلید آن نهاده

کمان ابروی این زال رعنا | بجادوی بد مصاف شکسته

زبس از غنچه می ترسد نظری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین ناخوش آشیانه منه | چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منه
تا لطافه و شاهدی باشد | پای بر آستان خانه منه
بدره در دست و در میان دارد | باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقه شبانه خوش است | نان و پیه آبه شبانه منه
مرغ دل وار از قفس آزاد | دور نشر خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمه عاشقانه منه | چشم بر جرعه مغانه منه
دیر باز و دمی رسد روزی | بر جهان خط جاودانه منه
هرچه دستت دهد نکوئی کن | عذر بیدا مکن بهانه منه

ره خطرناک است و منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظاری ترک این اسباب ده

گلستان از زیب رعنای تو لالستان آمده
ژاله در راه کسی نظر بر خویش باران آمده

در صفا چون صبحدم در تازه رویی
صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

خلق در نظاره چون هزار از وفای خویش
روزگار ما ز سر تا پا پریشان آمده

دوستان را صحبت شد دل خوش گردیده ام
من خودم در شکرم خویش پنهان آمده

هم چو ابر از نو بهار عدم سر برون شده
هم چو کوه از چشمها سیل بدامان آمده

سوی خور از راه بخشش صبح در رود
گاه چون کشتم از زبان بر خویش باران آمده

شکر لله شد نظاری بار در غربت دو چار
زین سفر بازم که سود از هر جهت نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پس شکر خنده حلاوت نو شد
طوطیم ز شکر سر منقار شکسته

شهری بی یک نظر بیاست | زر بر کف پاسبان نهاده
وز شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک زبیم تو نظری
بر دشته در دهان نهاده

تا شوی هم انس کاهی طلاق جفت داده | ترک مالیست حریر و بستر سنجاب داده
نقش گر بندارش آید همی از دل بشوی | بر تصور خانهٔ نام و نسب سیلاب داده
سامع از گوش بگو بند زهد و تقوی کن نثار | مطرب از دستی برار جبه و جلباب داده
باده بر دست عارف جامه زنبری بپوش | جبهٔ سالوس و تسبیح ریا بر باب داده
دردمند از اعلاجی زین نظر در بوره کشتی | مستحقا از کافی زر و نعل ناب داده
چون چنین کردی رو سر کشیده صحرا کن گذر | خار و خارا خواص قاقم و سنجاب داده
توسن طبع هوا سر داده مرا بی لگام | دور از مقصد شدی آخر عنان تاب داده
از سیه چشمان هندی عبرت چشمت نماند | آب زیر آب میشود و زیر چشمی آشت داده

برهمی باید دل اما عشق می فرمایدم	آزرده و ویران خراج کشور آباده
عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده	عجز ما بشنو بسلوکم ما را داده

یارمی آید نظری ز نسکار بهر صحبت
ویره ملک و مردم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد بدرنگی	از موی بوی برد از رنگ برنگی
بالا برارین طور بجلی قدمی چند	وارد از پی کوچ در هر سنگی
شوق تو ... بسر کوه برآرد	بی معجزه کفش نه تری و نه رنگی
یوسف صفتان داد ز بدیت تو	دستار بجلی و سر طره بجلی
صد حلک در ایمان از آن عشوه و فریب	صد ورع زرفتن و از آن غمزه خدنگی
لب چو گلی از آتش ملیند ره آید	ابرو بکشاید و لبس کوچ رنگی
زان لطف عتابی بکشیدیم همرکز	آلوده نکردیم لب از شهد و شکر تلخی

بگر بلک صفت با همه کمزیبت نظری

از بسکه عتاب میچکد از چهره نگاهم — خار مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز نشود بدلم بار — سودای تیر از رونق بازار شکسته

بیرون نکنم از تن بسر ناخن غیرت — این خار که در سینه افکار شکسته

نی جامه کنم پاره و نی سینه زنم چاک — در پشت دل و دستم از اطوار شکسته

دل خسته ز بیچارگی خار گرانم — اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانه پیمان تو از بند عزیزان — اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جائی عجبی بود نظری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

عید و غم را سر بجانان تا بردم شاد دو — ما تو شادیم ما را خاطر آزاده

هر کرا جانان کشد ماتم ندارد کسی — دوستان کشته خود را مبارکباد

دور از آن مرده که ام مبتلای عالم فضول — در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا بس شد از منصور نظری — ترک غم خواری این مجنون مادرزاده

چهره از لعل قبایان بدخشانی کنی
باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در از دن چون ظل سبابه کنی
نو بهار ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ نوبت اعراض کنارت داده اند
پیش از این چون نی باید دم از دوری زنی

عمر شد موج سراب باید چون حباب
قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز نوا بر داشتند
زشت باشد گر تو خود را لاف مستوری زنی

بلبلا نقش مرقع مستان در چمن
تو مگو خود را که گل بر سر ز مغروری زنی

بلبلا از کس دوستی میکند وقت
هر سر کویی ترا نی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را تلافی سازده
ور نه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کی بر غنچه او از هر بیان بیابی
گر محو ذوق گردی خود و شکران بیابی

گر چشمه حلاوتش نوش از لبان فشانند
صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیابی

نتوانیش کشیدن رخش سپهر اگر چه
باریکتر ز مویش موئی میان بیابی

بی چیزرو های قوبی چوی تلنگ

درکف هر راز نهان عجمی زاده کنی
گر نه آیینه چو اندیشه او ساده کنی

زیب بساط عشق که نه بدان اهتر
گر قناعت بهمان حسن خداداد کنی

چو صبا معتکف طرف چمن شو شاید
خورده حاصل از آن غنچه دلتنگ گشاده کنی

چون از آن دست که کس نیست در آن آشنا
کوشش تا همه یک مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار که در میخانه
رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضرر همه در پرده غیب است چرا
تکیه بر مایه از پیش فرستاده کنی

ای سواری که چنین نقش سواری
گر نهی منت اگر رحم بر افتاده کنی

هم چو شمع همه تن مایه دیدار افروز
گر شبی نزد خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی دمیدست لطافتی و خوشست
با حریفان سمن بوی قدح باده کنی

وقت آن آمد که زحرکه با لب یوسف رسانی
لعبت چینی از این جام فغفوری رسانی

نویسم تا قدح بر من دری از غیب بگشاید
کلید روزیم در دست جارت پنداری

چنانم پابسر زلف صنم سررشته محکم شد
که از رگهای تنم پیوند زنارست پنداری

بنوعی طعن مردم زاهد فرسنگم گردانم
ز سنگ کودکان ویران کهسارست پنداری

فلک را دیده بر راهم نمی‌آید شب از بیم
چنان هشیار میخواهد که بیدارست پنداری

غمی چون خوار نوعی در قفای جانم افتاده
که او را از جهان با من همین کارست پنداری

عطای تو ای لعبت شیرین و نازک نکته‌ها داری
ترا شکر بخرمن گل بخروارست پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مستی باقی

ز می بالی و رندی منفعل بودم چو دانستم
که در پیری کشد کارم بسالوسی و زراقی

فقیهان شاهد عادل نویسندم صلاح اخشت
اگر در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امیدی وسیع دارم
فراموشم نمیگردد دمی تنهائی مستاقی

نوازش کن کزین بهای تیغ تلخ با فرج تر
حیات خضر یابم گر دهی زهر هم تریاقی

چندان ملامت و درد دیده‌ام که بحقیقت گر هیکلم سوزم در مغز جان نیابی

از نرگس خوش لبش چشم از جهان بپوشد نی باغبان ببینی نی بوستان نیابی

تا نوش خنده او دامن ز چشمم چید از عیش تلخ زهرم در شکرستان نیابی

چندین کتاب مصحف مدرس باب عشقت وی یک ورق بخوانی از داستان نیابی

یار از نعیم تو در پرده می‌نماید خود در نهان مائی او در عیان نیابی

عمری جدا بسستی گردی ز خود پرستی شاید همی پرستی از خود امان نیابی

تمثیل عشق عاشق بحر و غرق بحراست تا تو نبازی عشقی از خویشتن نیابی

گر عارفی لطیفی مشتاق سوختن

ظاهر از لوح و کرسی نی ترجمان نیابی

بموئی بسته جسمم نعمتها رست نمی‌دارد دلم از پیچ مرغول خم یار رست نمی‌دارد

تحرک نسیمی خاطرم آشفته می‌گردد بجو در ای نسیم زلفش دلدار رست نمی‌دارد

نه بینم می‌دهد سودی همه کار رست نمی‌دارد دلی دارم که نیز مسال او بار رست نمی‌دارد

خاکپای حضرت گردد دلی

گر برون از برقع زلف پریشان آمدی | کارهای بی‌سر و سامان بسامان آمدی
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره‌ای | قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی
گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی | هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی
بودی ار برقع‌فروز آتش برتابد چراغ | بال هر پروانه شمع شبستان آمدی
گر شنودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس | کور ماندی در برش از دوست عریان آمدی
بر مشام آشنا آید نسیم آشنا | سوی احمد از یمن زان بوی رحمان آمدی
هر غم او کامدی در سینهٔ تنگم فرو | جای محبوس مرا یوسف ز زندان آمدی
وه که در گلشن چمنش وانه مرغ را | از گلخن و قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی گزینی پرده برگویم سخن
چون نظری هر دو عالم مست عرفان آمدی

تا الف صبح وصل مهر افروز ریاش | نه گرداغ و دواغ و بستان نشور ریاش

جای بوستان دیدم بجنت و گلزار نماند بنفشه در سیه کاری و گل در پیاده اورنگی

نظیری والصوت و سخن چندین ملک خاطر
که ماند قصه را در جای نازک داستان باقی

گر بعشق کاکلت بر سینه سوزم سنبلی گاه سوزم در هوای عارضت بر سر گلی
کوته است ایام گلشن رایگان نتوان گذشت دیدن گل مغتنم گر باشد نوای بلبلی
دل که آشوبی ندارد چیست کاخی بی‌هوا سر که سودائی ندارد چیست کاسی بی ملی
از شط غم کشتی می بر کنار آرد مگر ورنه از تدبیر نتوان بست بر دریا پلی
فرض صبحم را قضا کرد صبوحی کی شود چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
نافه چین از نسیم لشکر ناف گل بعل تا بروی دوشم معطر شد بمشک کاکلی
بنده آن تاب گیسو و خم ابرو شوم هم چو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
کعبه و زمزم و مجدلین و خوش بند ام دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از نشئه نظیری جوی می از سامری

گر غیرت تو پرده نبد از هستی	یکدل شده محروم ز دیدار نبودی
افسوس که خوی تو و روی تو نکو نیست	ورنه همه بودی گل و یکخار نبودی
ای کاش بنا مینمی تن زنک محبت	تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی
ان تاب و توان رفت که بربادی رخ تو	دشوار شدی کارم و دشوار نبودی
آسان ز غمان تو تو آن نیست رسیدن	گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

پیوست ازین حلقه زنار نظیری
گر معنی تسلیم نه زنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسر ای که تو باشی	جز تو همه محو شد بجائی که تو باشی
شاهان جهان روی بپای تو نهادند	شرح تو که داند بهمائی که تو باشی
خورشید بخواهم که در آید بجبالت	تا ذره بپر در هوائی که تو باشی
گر دین رودم در سر و کار تو نکردم	الا که پرستار خدائی که تو باشی
در عشق چه نیست مگر درد و مقام	انجا که نه من باشم و جائی که تو باشی

بسعیت چون کمان مخوتیم در برت آویزم / چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردان شدم و ز نجیبی / تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی

مثال ما درین بستان زمستان و بهار آمد / اگر خندید که من هر روز تو بهروزتر باشی

نگردد ولی که با عالم قربت کشتی از وی / چرا هر چند زاهی بشنوی کین تو نوروزتر باشی

تواضع جو که میباد غرور و سرکشی خواست / اگر جمشید از حسن و دلبری فیروزتر باشی

قطعی تا بهار وصل گلگون فشان شوی باید
زمستان دردی بستان نشاط اندوزتر باشی

گر حسن جهان تو طلبکار نبودی / در خانقه و بتکده دیدار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز / تا گردش او بودی هشیار نبودی

غارت ننهادی بدل زین بار امانت / گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است وگرنه / حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

بی پرده تو نسخه اگر روی نمودن / در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نشستی و دل از و سوسه خرسندگی

بس در وفا تامل و تا خیر می کنی	تا می کنی تو عذره و فا بر می کنی
رنجش طبیعت تو و بیداد خوی تست	با خلق صلح از سر بزو بر می کنی
خود ظلم کرده از دل ما عین مبیلی	دل مفت برده دعوی تو فر می کنی
ما رحد بیث چون و چرا از حساب نیست	در ملک خود تصرف و تدبیر می کنی
گر بر جمال بتکدهٔ ما نظر کنی	لبیک می پرستی و تکبیر می کنی
بر عشرت گذشته ما سفاحه میخوری	خوابی بخواست آمده تعبیر می کنی
کافر از تصور او می عجب مدان	نقشی کشیست باب تو تصویر می کنی
از زلف او بمرسه از صفر ارسال	شبدیز مید وسی اشیکر می کنی

جز یک لحد مقام نظری بحکم تماشا

بیحاجت این خرابه چه تعمیر می کنی

چمن قرنا کر دنیای خود بخواست بیداری در لطافل گر شاخ گلش دارست بیداری

آرام رباید ز کمین گاه ز صیاد   وحشی روشی رام نمایی که تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
دستان زن هر شاخ گیاهی که تو باشی

چند مار افعی را و فسون بند کنی   تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی
نگه بیهوده برد مژگان دوری   خنده ساخته بر گوشه لب بند کنی
این شکرپاره فروشان همه عیارانند   بر تو حیف است که دل در گرو قند کنی
گر کنی صحبتی با ادب آموزان کن   بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی
طبع نادان سبک تر ز نگری زنهار   وزن خود راست بمیزان خرد بند کنی
پند من بشنو و بر چهره فشان گریه تلخ   کین نه زهری است که تحسین شکرخند کنی
حمل از گریه خود تا نشوی می باید   حلم را از غضب و خشم خداوند کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد نگزینی   ترک آرام بزمی پر شود و بشر خند کنی

گنج می ریخت نظیری چه بود میدانی

سرم دستار از مخموری می رفت نابجا
شرابم در سر و دستار در خمار باشی

هر کس می نشینم نشتری در سینه دارد
نمی آسود دلم یکباری آزار باشی

دل بلبل ماین نالیدن اسباب کی باشد
نوای عشق اشعار موسیقار باشی

هر کس لاف در خلوت نظری می تواند زد
ترا ای خود فروش سر بازار باشی

برو با غم دو دیده سپید آبی
خودم را کار نده کجایی

از جدا دو دمی رود نیم هم
شعله ام خشک مغز و سودایی

شور عشقم دیده پرده عقل
سر سرا و ردو دام هر سوایی

شوال شهر را طوفان داد
می شوم هم چو سیل صحرایی

عشوه کرده اند در کارم
خان مان می دهم یغمایی

گاه دستم کشی گه و امانی
کشتی بهتر از تقاضایی

عشق همراه خویش می آرد
سازکاری و دل نثر رایی

سحر می‌گفت با پروانه بلبل حال و می‌نالید
که گل شد زود و جز شعله خارست خریداری

بصحبت انجمان سودای ایشان می‌شود آخر
که اطفال چمن را گل ببازارست خریداری

گل و نرگس ز بستان هر سحر مخمور می‌خیزند
کلید باغبان در دست خمارست خریداری

نظر می‌بندم از گلزار و نقش یار می‌بینم
بچشم هر که غیر از یار اغیارست خریداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد مشتاقم
سری دارم که یوسف را خریدارست خریداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گو کرد
سخن برداشت رونق قصه بسیارست خریداری

دریغا در چنین فصلم که نم یار بایستی
میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد زانو به زانو فرصتی جمعیتم حاصل
ترا همدم سوی من دیوار بایستی

بسی دیده بسر زنده دارم زلف شاهد
بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در رهپای سهی قد بار دل ریزم
مرا چون غنچه گل مشت پر دینار بایستی

ظهور بود گلو شدن خبر دمیدن | ضرورت از ضعف مستی شدم و سحری

چو کودک ز دبستان گفتگو رمیدم | شب شمول ز بانگ مؤذن سحری

چنان نیاز بود عشرم از بی‌خبری | چو آفتاب افتاده ام به دربدری

باعتقاد کوکب ملی نظری کار

کزره بر ده خودی می‌کشد از ما بهری

تو یار رهم خون ز چشم تر چکیدی | جراحت از دل ما بهر تو چکیده بر دیدی

حدیث خویش نمک از سر صحبت گفت | که درد از دل وا از ما رحل چیدی

مون از فراق مردم تر اجر چاکی | هنر از آن که گل شهرت از سو چیدی

همیشه جلوه‌ها از رقیب بی رونقی | کدام میوه از آن نخل ارز چیدی

ز لعل گوی هم صحبتان ولی گفتی | اگرچه ناله بلبل ز دام ازش چیدی

صبا که گلشن ارزد به حال می‌گذرد | چو شاخ گل برم داغ و نیشتر چیدی

ندیست غارت توان و رسم غربالم | که از مقام خویش کندی و هم چیدی

صد سماع بدست افشاندن | صد نوا هم بمجلس آرایی
همچو گل می گذارم از رفعت | چند نازک دلی و رعنایی
منصب افتاب می گیرم | شده بوسی و جبهه فرسایی

کسب علم ازل فطری کرد
نیست نوری چو نور دانایی

چو لعبتان خیالند آدمی و پری | تا اختیار شعبده کند جلوه گری
درست اگری سیمیاگر آشفت | نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری
نماست عهد پدیدست صد خواهد دشت | گلی که در رحم از غنچه کرده پرده دری
زعمر خوشتر من سری و قدح کشم | نبست هیچ خردمند دل بره گذری
درین سرا چو سراج زمانه گرد عقل | خدا سرای مقیم است تار و نشوی
دروغ از دی و نوروز دهر با تشویش | گمونهای خرابی و گریه حلی
نوبهست حق روی در قفا دارد | زجزو کل جهان هر چه اگر بر شمری

نوای عشق بساز ضمیر و الحان هست هزار پرده شد آهنگ کی نواخت بیا

مقری چو نظیری یکبار نخواهست
گر پیش و کم هم اور دو داد ساخت نیا

بکده کم این حجره خاکی نگرفته ترک صنم دیر مغان کی نگرفته
دلو و ملک لذ عربده هاکی تو حستند در شکوه عنان دل شاکی نگرفته
در کوچه وحدت که نهو دیدو بستا خط نظر از وسوسه هاکی نگرفته

اوج هری بر اول اگر پاک بیارے در ماحی از مهره بباکی نگرفته
چون گل نسیمی دل شوریده شود چاک هرچند که چون غنچه بجاکی نگرفته

حال تو نشد رتبه معراج نظیری
گر لطف سمک السماکی نگرفته

کمند عشق گشاید و فتنه سر داده هزار عربده را سر بحر و سر داده
روان روح بجود بس داده را چو سیم ز حجره راندی نه تن در قفای ور داده

ز هیچ سوی رخ آسودگی نمی‌بینم ‌ ‌ ز بسکه شعله بر روی نگید ز حیدری

بیا دو کون ز سلوفری فتاده چو تو ‌ ‌ برخ شغفته مشام و گل سحر حیدری

نشد که طمع ز اغنیا جای همایم ‌ ‌ ز رشک حسد بر دولت زبال و پر حیدری

ز گریه سحری یافتی لطف فیض ‌ ‌ کجا مراد ما قبل چشم تر حیدری

دریغ از صفای دل نرو ساخته‌ایم ‌ ‌ دو کون را بیکی داد در باخته‌ایم

هزار تیغ در این شهید هزار جاست ‌ ‌ ز تیغ عشق که مردانه سر فراخته‌ایم

کسی که از عشق کامیاب نشد ‌ ‌ ظهور دو اسم صد شد ولی نساخته‌ایم

کسی که تحقیق هزار کیمیا نشد ‌ ‌ ز صد هزار کس اکسیر زر نساخته‌ایم

دلیل حجت حق و مکر از سیه حق دیگر ‌ ‌ طریق جهل هزار دو ره نشناخته‌ایم

دو کون را که داوند تجلی نشناخت ‌ ‌ جهانیان همه بردند در باخته‌ایم

درست خورده این رخان معشوق نشست ‌ ‌ تجوز داوری سنا لک اگر نداخته‌ایم

عمر سلیمانم کی می شود مقید / دستم ز رعشه آورد جام از لب رکابی

میخوارگی و مستی را از دی پیشه کردم / تا روز و هر نهارم در حرف بیحجابی

چون شیشه در رحم میخو شد از حرام آم / در انزوای فکرم خو میکنم زمانی

گر پرتو درونم عکس افکند بر روشن / هر ذره ز عالم خور د با فتابی

مورم و لیک دارم قصد شکار عنقا / گنجشک بسته بالم اما الم عقابی

سامان عمر خواهد هر کس کسی نیابد / هیچ یابی تغافل کاری باین شتابی

قادر نشد نظری ز شاخ وصل دستم
کز باغ بخت جستم گلهای انتخابی

ز علم کشاف رنگا ز علم پسند بوئی / گر دور گنج دیدارم ز خیال روی و موئی

تصور جمالش ز هزار قدر بیستم / دل جمع من پریشان نشود بهیچ سوئی

شده باید مصاحب چه شود که نیم مردم / گر طبع دلو مردم نشود ز فرشته خوئی

غم دل چگونه نویسم که لباس صرف و طاقت / ندهم از کتاب دردم که نشود رفوئی

بدوری تو دل و جز غمی از بند		مرا بدست ز دهقان بجگر دادی

بغم و خاطر زیرک نظر میسر نیست		نگار بر خط اسباب مختصر دادی

چنان بسر نزد دود و مضطرب شوم		گره چو شعله خارم به نیشتر دادی

ز تلخی تو لبم شکوه نماند کس		که زهر در قدح کردی و شکر دادی

مرا که در صبح و می شمار نیست حیات		ز رشک نیم شب و ناله سحر دادی

اگرچه قسمت بر آینکه وصلم نیست		وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی

هزار ذره از مهر تست زمانی		ز جلوه‌ام از سر تا بپا نظر دادی

هنوز روی تو جلوه بخوشه در ره است		ز خط و لب تو شکر تره ماحضر دادی

بدین جمال لطری که حدیث نگفت
قمر ز مغرب و یوسف ز چاه بر دادی

عشق و دام عصمت گردد از رشک پیر آبی		عشقم نگاهدار داری مستی و خرابی

وردی کش مغانم شرم از جست تا کی		موئی سفید سازم از لای می خضابی

ناهید اگر بجا نشیند | بهرام نمی کند دلم بی
ما را اگر غذای جان شمیمت | پوسنه کنند حباب شربی
مسکین نفس از خیال یارم | گر در رخ گل کنند عبیری
بردیم ما جز تو ز دنیا | دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش | الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم | شد شوق تو ام عصای پیری
اینک ز وجود تو عدم رست | غربت بهم از نذیری

یکبار نظری بخودم خوان
هرچند عزیز و بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری | سر گرم بدل درد از که داری
زنگ گشت بر خاطر ملالت " | رخ آینه در گرد از که داری
اندر می جلوه نرساند چشمت | غم جان هم ناورد از که داری

نفحه‌ای است زلف جانان چه بلا مسلسل آمد — که نفس ز هم گسست و گرفت گلویی

سگ خانه‌زاد عشقم بجفا نمی‌گریزم — نه شکاری غریبم که جهم بهای و هویی

نکند قبولم آتش پس مرگ اگر بسوزید — اگر آبروی عصیان نه دهد شست و شویی

شده عرصه از زبونان صف مردگی نمیتم — که ز صولجان نروی سر او رم گویی

حسنات و دین پرستان همه سیاست تا هنر — مگر اهل روز محشر نکنند جست و جویی

سخن از بهشت باشد بر من از روی زیبا — دل پر برا حسرت با امید یار گویی

چه غمت ز دیده من که بخون دل نیاست — که تو برگ زر روی نشسته سبویی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب برساند

ز صدا بروی یار رسم ار باز رویی

از لم سخنی سر نه بریی — دادیم نگار ما حریری

گشتیم ز بندگی خداوند — سلطان شد ایاز اسیری

مرغان خوش خط ما به بینند — بر گل نکنند خورده گیری

ناهید اگر با نشیند
بهرام نمی کند دلیری

مارا اگر غذای جان نسیمست
پیوسته کند صبا بشیری

مسکین نفس از خیال یارم
گر در رخ گل کند عبیری

بردیم با حسرت ز دنیا
دل گرسنگی و چشم سیری

سر دیده و خوانده شد فراموش
الا تو نه دیده در ضمیری

چون شاخ خزان فتاده بودم
شد شوق تو ام عصا به پیری

[illegible] ز وجود تو عدم رست
غوث بیهم از بریری

یکبار نظری بخودم خوان
هرچند عزیز و بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری
سرت گردم بدل درد از که داری

ز عکس گشت بر خاطر ملالت
رخ آینه در گرد از که داری

الهی جلوه ترسانده چشمت
غم جان هم ناورد از که داری

نه خوش است زلف جانان چه بلا مسلسل آمد | که نفس زنم گسست و ملکت تسلسلوی
سگ خانه زاد عشقم بجفا مکن ز رم | ز شکاری غریبم که جهم بهای و هوئی
نکند قبولم آتش پس مرگ ار بسوزند | اگر آلوده عصیان ننهند پشت سوئی
شده عرصه از رویان صف رومی نسیم | که ز صولجان مردی ببرند از آن گوئی
حسنات دین پرستان همه سیّات باشد | مگر آنکه روز محشر بکنند حسن جوئی
سخن ار بسر نیاید ز هوس ببرد ره | دل پیر ار حسرت با امید یار گوئی
چه غمست ز دیده من که چون دل شکست | که ز لب بر که رخ وی شکسته سبوئی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صدا بروی رسم ار ما زروئی

از کم سخنی سر بزیری | دادم بکنار ما حریری
گشتم ز سمند لی خداوند | سلطان شد ایاز اسیری
مرغان خوش آمد ما به بیند | بر گل بکنند خورده گیری

غنیمتهای عالم را بدل هست — تویی بی مثل و بی ثانی کجایی

دلا چرا نشتری هر دم ندانم — گراهم چون چشم قربانی کجایی

خداوندی حرم در خانهٔ ماست — تمنای بیابانی کجایی

به پند عقل کردم توبه از عشق — خطا کردم پشیمانی کجایی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب — غلط کردم پریشانی کجایی

نه در کوی نه در آیین اسلام
نظیری هیچ می دانی کجایی

ازین مجلس مجرد می کاهد گوشی — پیاله چشم بگشاید صراحی افکند گوشی

گران شد حس سمع از بذله سنجان — که از تحریر مطلب بانگ غزل گو باز کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بجنبش آید — سر معنی طلب با صد زبان سوی او کند گوشی

طپش بال مور از لجه وا وادی دارد — درین پرده مگس بر نغمهٔ عنقا کند گوشی

کسی ذوق از مقامات نوا وا تواند — که از هر عضو او چون شاخ گل سر آکند گوشی

چو برسی ما چرا ئے بزم و محفل
چه فکر از بزم و رزمت از فراغ
بهمت عشق نو اینست بر و کشا
چراغان لم زهند و پا کباز بند
نمی بازی بستاری خرده

امید با داور داز که داری
دل جمع و تن فرد از که داری
خدا دارد به سر و از که داری
و غا در سر بدن نر داز که داری
که تدبیر ای جوان مرد از که داری

نداری بخت بر گردون قطبی
فنون اسمان ره از که داری

کجایی کنج تنها می کجی ئے
نه در جا نه در باطن مقید
تو نا پیدا و هر چیز از تو پیدا
نمی گنجی درز الفاظ و عبارت
ز تو هر خانه پر وجد و سماعست

معمر ... تو پیدا ... کجایی
انیس جان زند ... کجایی
فروغ چشم نور ... کجایی
نوای معنی وجد ... کجایی
هم جانی و در جان ... کجایی

هوای جا بکند بلبلی گر مست شود — اگر ز شاخ گلش آشیان بیارایی
مرا دلیست سیه پوش در مصیبت غم — کنون تو ناز و ستم را دگان بیارایی
چو ماهی از عطش تشنه چه سود دهد — بلعل و گوهرم ار استخوان بیارایی
که گر هم بروید خار خار غم ز دلم — مزارم ار بگل و ارغوان بیارایی

سخن رسید بطرزی باسمان وفقت
که گوش حلقه گرد بیان بیارایی

بجود همی بخرد بند نباشی — زجود دیگر بر ناگاه فر بباشی
بظلمت افکند طوفان جهلت — چو کشتی گر گران لنگر نباشی
زخیل طایران قدس گردی — اگر در قید بال و پر نباشی
نه ای آن زاده فصل طلب کن — که از هم چون خودی کمتر نباشی
خمار سیر آب سازد امروز جانرا — که فردا تشنه کوثر نباشی
اگر خواهی که از مدت درین بزم — دمی بید و دو چون مجمر نباشی

ضمیری پرگهر دارم قرین پرنیانی | سخن را متمتع خواهم گر چون دریا کند توئی

زلیخایی بباید تا حدیث عشق و سودا را | به معجز بر اندازد به رغبت وا کند توئی

ز بیت الحزن یعقوب بند دور گشته آید | پریشان گرددش خاطر گر بر هر جا کند توئی

در آن مجلس که کس نام و سلام کس نگوید | نیازی عرض خواهم کرد اگر پروا کند توئی

نظری نیست مسکینی با اهل قطر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند توئی

جهان ز طرهٔ عنبرفشان بیارائی | به عقد سلسله صد دودمان بیارائی

به رخ ولایت خاورستان گیتی تسخیر | به خال کشور هندوستان بیارائی

اگر مسیح دمان گوش بر کلام تو آرند | ز نظم و نثر سخن بیان بیارائی

هزار جان زلیخا دو دو به استقبال | انجمن یوسفی از کاروان بیارائی

ز زیب جلوه نشینان خلق خواهم کرد | به نقش چهره‌ام آرستان بیارائی

چو نوگل تو ام اردی بهشت عمر شگفت | که مهرگان چمنم از خزان بیارائی

خطاب غمزهٔ غماز تو بمن زنیست | که بست حرف خودم سازی و نمی‌گیلی

ز چشم هندوی تو امتزاج می‌آید | اگر صد دلم بجبین پیش برهمن بکشی

عنان طبع تو در دست ناز و بهر کسیست | عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشی

مقید لب شیرین مکن نظری دل
گر خسرو ار شوی اندوه کوهکن بکشی

درین معدن سر بسر نیک جوهر نیست دانا را | که یک هنگامه آراست و صد کشور تماشایی

ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی | که غلطان مهرهٔ زرینست و مینا حقهٔ مینایی

بعهد او ز همه عنقای قاف فلک در عالم | عبث نظاره کی گردیده مستی لولی کودایی

خواص طبع جادو سیمیا خنده بیهوده | هوای نفس خاکی در غبار غفلت اندایی

اگر نوعی که هست از رخ حقیقت پرده بر دارد | نظر ماند بر سوی خرد افتد بشیدایی

جز او نیرنگ پیشی نیست تا چون و چرا گوید | که ایام او خود تماشائی است هنگامه آرایی

هر کس صید فربه خواهد و عشق — گند روبت اگر لاغر نباشی

اگر پاکان حسن شب نداری — چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه کن بخشش نگری — میان اهل کنان سرور نباشی

نگردی زین خطا برکار بیرز — اگر چون نقطه ز اول سر نباشی

نظری در السمین عنبقی سید

که در قید مه و اختر نباشی

سحر که شبنم از جیب چمن بکشی — گمان بردم که رگ جانم از تن بکشی

شود گلنار و برم سبو بادهٔ عوامان — که غارتش لبی و سنبل و سمن بکشی

شبنم زده یارب تیغ انتقام مرا — ز هیچ ظالم قطاع تیغ زن بکشی

شکسته شد صنم عشم از حلیل جالا — تو داوری صمد از من صنم شکن بکشی

به نخل عمر بیاید خزان بری راه — به نو بهار اگر بادهٔ کهن بکشی

به سایه چو توان گیاه بسکارم — که سر از گلشن بنجم از چمن بکشی

نه دور از صاحبدولت منوچهر گفت که دست و زبان بجنبان نیابی

مزن بوسه بر آستانش لطری

لبالب گر از در مکنون نمائی

دیریست ز گوشه نقابی — دارم امید فتح بابی

از زلف کجش بعقد انگشت — ذوق است گرفتن حسابی

وانگه بنشان بوسه کردن — از صفحه رویش انتخابی

هردم بگلاب پاش مژگان — بر جیب فشاندنش گلابی

از دیده تر بر آن بناگوش — غلطان دیدن در خوشابی

ارزد بنشان صد سلیمان — تا می کندن ز لعل تابی

انگشت نمای شهرم از وی — هردم بنوازش خطابی

مطعون و لوسمان خلقم (دارد) — هر روز بشهرت عطابی

دل هر که گرفت غرق شد — ... شد به ندا دلم جوابی

همه رو چون خرد دانا و او بر بر دانشها | همه رو چون نظر پیدا و نهان ز بینائی
ز بستان حسن تو نمونه نشان گلشن تعالی الله | تو در دانش فلکگیری نبود ز بینش تماشائی
کسی را نیست چه محتاج از امر و نهی تو | مسلم هرچه کردی نهی و هر چیز امر فرمائی
بسوی نشد کارم بر سوی علم گشتم | شکیبی ز تو باشد مگر بزم ز بیت شکیبائی

ندارد جان دهد طلب لطفی و این عجب نبود
گر از فسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ لطفش مضمون نیاید | ورائی زلبس سحر برون نیاید
نیابی هدیه‌ای مازیبی ز چشمش | کم پیش ره چند بشجان نیاید
بتر خانی عشق فرمان بر آور | که در زیر این طاس دارون نیاید
شوی محرم بزم مستان بشرطی | که تا خوش نه بینی و مجنون نیاید
بیونان حکمت چندین طلب کن | خدا داند بعلم فلاطون نیاید
بگویی چنان در دلش جا توانی کرد | که برون ز صد سحر و افسون نیاید

آلوده دست و دامان گستاخ خوان کیشیه

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرائی — کنون از شیشهٔ قلقل مسلم شد نما آرائی

زبان و گوش محو لذت صحبت خلوت — ز جام و شاهد مسلم شد صف آرائی

بدست مد از هم مسلم شد تاب گیسوئی — ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی

مگر یار مسافر گشته من یار می آید — که جان در حجره پرداز است دل در خانه آرائی

بیابان و غول ذوق آشنائی دل سازد — شرمیت عادت تا کی کنم ملکانه آرائی

جمال عیش دنیا میزند از جلوه بر قشت — کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

مشو شاد از بهار دهر کین آل فرسینه — برگ و سور عالم میکند کاشانه آرائی

که گل زیر دم و در سر که شلکم زند بر سر — علی مهر مدار ز مستان چنین دیوانه آرائی

بلا شد غور گر حسن و خال و خط ما همچو شمع آرا — بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرائی

دلم از هر شکاف سینه آشوبی گرد آرائی — پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرائی

نظامی اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را

رازی که بصد دهان نگنجد گردید بیان باضطرابی

با دوست که اتحاد خواهی

از خویش نظری اجتنابی

نوشی بصد جان ریحان قوت روان کیستی — کامی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی

آدم بشوقت در جهان رضوان بشوقت در جنان — تو مرغ عنقا آشیان در بوستان کیستی

از بس چو ماهی قمر ور فتنه جور آسمانی بشر — روشن کند فرقت نظر از دودمان کیستی

ای از هدایت بیشی هر جا زنی در دلها رحمتی — با کس نداری نسبتی نازل نشان کیستی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی — از خود نه از ما نه آخر از آن کیستی

بسیار نازم کم نگه کوته قبا و کج کلاه — خوش میروی رقصان بر سرو روان کیستی

بر قلب افسرده رخش زردی گرد پوشش — کو از مه و خور برده چابک عنان کیستی

قد از صفا سر خوش تر و از جفا — تلخ از شکر نوش تر شیرین دهان کیستی

میر بزدار کلک و زبان نوشته نظری در بیان

دین بغارت داده‌ام تجار ترک نگاه | از مسلمانان نبردم دیده ملتفت کسی
چند در خونم کشی ای شوق کافر منشیم | صبر کن چندانکه کیمیا عشقت حیا سازد کسی
گر نباشد چند بر پا نرود در سو مشوم | مهربان ما درین میخانه می‌باید کسی

میکند امروز ما فردا نظری ترک تو
جان من تا چند از عزت جگر خاید کسی

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی | دم گرمی که چراغی بفروزد در جسی
از کلم خار بدل مخلد افسوس کشت | پر و بالی که گزیدم تلطاف قفسی
شعله از بهر مال و پر پروانه گزد | الحذر از لطف کند شهد مآل مگسی
غم و اندیشه مرا زود و دراز و دربای | پای هر جا بترازین مطلبد عوضی
بس یکی صلایم است و دلی میخواهم | الم بکرم لغفان در من فریادرسی
محمل بگذرد از بادیهٔ ما ور نه | هم در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سر طری ما با تو نظری غلط است

غریب و فضل و دانش چون بود فرزانه از آنی

دگر خدا را برای دل سر کجا داری   که هلکه و روز رشد آتش نزیر پا داری

درین دیار بچشم غریب می آئی   زان دلی تو دلا زنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت   اگر تو دیدنی چهره تو تبا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداخته ام   بجستن تو که جستی چو کیمیا داری

نشاط هر که رود خوشدلی هر گوشه   برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر ناله جان سوز از شبان گذشت   تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد بهار نظری بکن فرصت کن
که دام برگذر خانه هما داری

چند همچو در روی بر خاک در کسی ساید   جان دهد از انتظار و روی تماید کسی

چند دل در رهگذار چشم و جان بر دو لب   منتظر استاده باشد تا چه فرماید کسی

اول عشق تو چند هیچکس نشنیده ام   این زمان کز جان دهم بر من ببخشاید کسی

وصل تو بقدر وسع گنجینه نیست

دل عکس پذیر دا لحن روشن داری | دیدار ما باندازه آئینه نیست

شب مست ز خانقه بروهم بردند | تا دیر مغل و از کوبم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درای | وز راه خرابات در روهم بردند

از دوست منادی است اگر روز اگر | کان می بر دست حجاب نفس دوست
لبیک تو پاسخ نداکردن نیست | پنهان طلبی اگر نه از جانب اوست

این گیت که ما رخ زیبت و گیتش اورد | صد مرحله ام با جگر ریش اورد
این پرده نشین گمایت از چندین راه | ما صد طلبم بخانه خویش اورد

طی اعلم بجهد و پرواز نشد

چون تو بر چهره نداریم غبار حرفی

نیست با مشاطه و گلچین طرازم حاجتی
عشق اگر خواهد بروید بر سفال چینیی

غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تا ره او بست
خنده گا غیبت با جم دارد صبح رحمتی

مشتری کور و کر و دلال گو در یا فکن
حسن اگر خوب است خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را همچنین با تجربه کی خواهد گذاشت
عشق اگر مرد است با او هست بوی عمر سالی

بر سر کوی ترقی خود نه تنها نیم
گر قدم بر سر نهد از پایه خود همه

نغمه سنجیده مسکو سند این نالم زانست
نی نشان درد دارد نی خراش از رفیقی

پیر کنم از تحفه مصرش نظری آستین
گر مباد در سر نقالم باد دست رغیبی

ای از تو صورت نگار هر جا گوری
زیب از تو و هم لعاب بیشه مرجوری

هرکس مثلی بعقل خود می آرد
نوروز ده است و روستای شوری

نور تو بقدر روزن سینه تست

با جمعی من بزم نشاطی آراست

خوش است گر ایام برافتد ورنی تا شنبه و جمعه هست اینم بر جاست

آتش چو زنم و زحمت خامان نشوم | پروانه شمع و مگس خوان نشوم
چون خنده ساغر گزک مستانم | جز بر جگر کباب مهمان نشوم

نی حوصله که جرعه مستم دارد | نی حرص که فاقه زیر دستم دارد
من هیبت مطلعم که مستی مختار | می نتواند بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آبروی می ریزد | شوریدگیم ز لعت و کوی می ریزد
کو زهد و کدام توبه سودا تشنگی | می بر سر من سبو سبو می ریزد

می آید و صد سیاه ناز از دنبال

کارم بطواف وسعی دل سار نشد

هر چند که بر کعبه تنیدم زنار   این رشته کوم از میان باز نشد

دنیای دو خاطر خود دنیای خودم   بی زحمت ره ابله پای خودم

صد پرده درم ز خود نیالم برون   صد مرحله بیمایم و بر جای خودم

صد شکر اثر ز طاعتم بر دارد   صد سهو سر از عبادتم بر دارد

ما این وسوسی نیتم بست درست   غسال مگر جنابتم بر دارد

صد باره شده ام هیچ وش خوی خوش   یکبار نشنیده ام نیکوی خوش

بی یار بمانده ام ز بد خوی خوش   با خویش نشسته ام ز بد گوی خوش

کی بشنید من شب دعای بر خواست

املو رباض نشئه گلستان دارم

بس بیوه چمن در دست کو آمده است   این آینه در مند زر شستان دارم

طوفان شد و سبزه ام جائی نرسید   کشتم سر سبز مسیحائی نرسید
سوزد عطشم اگر چه از سایه ابر   هرگز قدمم بآفتابی نرسید

صبح است خروش گلستان می آید   بر هر چه که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامیست   از بیداران نخلستان می آید

هر جا که عشق از آرمان سیر است   ور تار که پروانه درین صف شیراست
عاشق لقای جاودانی بخشد   از چشمه خضر وادم تیشه بست

ملکنای نظری اظفر کوتهردا

جولان نرمی و آسایش پامال

یک دیدن و گشودن از چشم شوخ بنگر یک جلوه و عالم از پری پامال

از سینه رمیدن نفسی نزدیک است آزادی این مرغ قفس نزدیک است
از من بهزار سال و هر یکنفس است کی جان داند که با چه کس نزدیک است

حالی دارم که دیده نادیده شود طبعی که پسند ناپسندیده شود
انراکر دل و دماغ شوریده شود بینائی دیده پرده دیده شود

فصلی که چمن شود در آب اندر خفت مطرب سر زلف نغمه در تاب اندر خفت
بیتی به ادا کنم و دم بر عجب تا هم طبع مرا سفینه در آب اندر خفت

طبع چو رنج چو سرشتان دارم

کس رنجه نمیشود چه پروا داری

صد حور و پری اگر رسند ننشینند بر گوشه خاطری که تو جا داری

در کوی خود ار کنیم مگر یار شوی بس تهمت از تو ما وفادار شوی

یک نکات را ز لطف طبعات نخرند زنگی دگرانیم که خریدار شوی

دل آرم و غم برو نهاستانم راحت دهم و عوض ملال ستانم

هر داروی دردی که طبیب آرد بفروشم و درد در بها ستانم

گر دوری یار از آن طرف گلستان دارم از هر چمنش هزار دستان دارم

در هر نفس مستی گل و بلبل او هر گوشه که محفلیست مستان دارم

دریا به سپهر راستی نسبت

تو راه شناسی نشناسی چه را

ای دور تو در شب یکمان می تازی | موسی بعصا روز رود این ره را

گم گو که گذشت سر مایه من | منشین که بسته شفقی از پایه من
هسته که راه تو بحب بار یکست | دوشی بخوری در روش و سایه من

چون طایر باد از قفس آزادیم | دوران گرهی نزد که ما شادیم
تاری ز کمند کس نبردیم نشان | در دام کسی سری گرو ننهادیم

آشفته مجلس تو جا نشناسد | بیگانه نه بیند آشنا نشناسد
آنجا که عنایت تو گوید بنشین | مشتاق تو کام از دعا نشناسد

هر چند که جور بی محابا داری

خوابم نبرد ز دستان غم او

ما ما را ما نشین نگاه بین ندهیم | صد جا بنشسته ما میان غم او

گر شب بره ماهیم نور شوی
ور درد مر دل آییم صبور شوی
از دیده من اگر ببینی رخ خویش
ترسم که بحسن خویش مغرور شوی

پرسی منم کی بی نوا می آیم
دل کنده ز خویش و آشنا می آیم
ای کاش چو رفتم بدانم که کجاست
میدانستم که از کجا می آیم

صد لعل درست واژگون آوردم
صد موسی و خضر رهنمون آوردم
هر جا چشمه نشانم دادند
مردم عطش و سبوی خون آوردم

اما ز میان ملک برون آمد

در جو صلام شراب مستی نیست

با رتبه من چه صد روح چه صف نعال	آنجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینم ایام	هر روز سحر بخنده بینم اندیشم
صد قافله چون سنگ بختم بسجود	صد دریا زهر نزد عیشم بسلام

از حسرت من حاصل دولت همه ذوق	وز کام دلم نصیب حرمان همه ذوق
شام غم هم چو مرگ عاصی همه غم	روز مرگم چو عید طفلان همه ذوق

گلبانگ نوای بی نوایان کردم	گه بر اثر برهنه پایان کردم
کردم همه زاری و بدریوزه دوست	بر کلبه خاطر گدایان کردم

شب تا سحرم فسانه خوان غم او

اما چو ماهی تشنه گلستان دارم

بس بشکسته جگر در است گوا مده ای	این آینه در بند زمستان دارم

از می لبش آتش برآورد برون	از آب بخنده شکر آورد برون
خورشید ستاره بر فرازم ما رید	تا از شبه یار گوهر آورد برون

پیرایه حسن تندی خوی تو شکست	تیر مژه در کمان ابرو شکست
بر قصد دلم خدنگ می پالی را	چندان بکشید بر که بازو شکست

هر سو بتی از رخم همی کاسته	با صفحه گل از رقم آراسته
چون شعله آتشی که از خوردن چوب	سرکش تر و خانه سوز برخاسته

شد درد حواله از ازل بر تن ما

از هم هزار رنگ برون اید

مگذر ز صفای دل اگر یافت شود	از زیر هزار رنگ برون اید
هر شب به خیال دیده بی خواب تر است	هر روز بسینه ذوق نایاب تر است
زو دست کرمکه تشنه بسازیم جان را	زین چشمه که هر صباح بی اب تر است
در قرب بصد بلا امین باید بود	پروانه خوی اتشین باید بود
تسلیم بانجای نظر باید شد	سر بر کف و جان در استین باید بود
یادم بکفایت جگر سوز کند	گرم بحدیث غربت افروز کند
از گوشه چشم اندک بیند	ترسد کز عنایتم بداموز کند

طی جو رخ محمد سرشتان دارم

صد عمر بوده ما در پشیمانی درست

بر بستر غم گران بشنید جدا	ان سر که متاج دولت از نیم وبخت
گر دست تو بحر منعت چون میجوشد	بحر است که از درون برون میجوشد
خاصیت بخششی که در طینت تست	از دست سخاوتت بخون میجوشد
هر سوم رنجه که فقر از و حاصل شد	باطن بریاضت از وی آگه شد
هر ماه چو برگ دشمنت در بر سید	هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد
ارباب زمانه رفت دل باشند	چون موج سراب نقش باطل باشند
این کهنه سفینهای از کار شده	خوش بست جنازهای ساحل باشند

هر کز سر بکروی مدد گاه امید

عشاق کنند وام از خرمن ما

بر گردن چون توئی گرانی چه جفاست | گر درد تو چون ماست در گردن ما

چون شمع تنت ز آتش محفل گرم است | بر دیده نشین که خانه دل گرم است
قربان شومت این تب بیماری نیست | گویا تنت از هوای منزل گرم است

از ضعف تنت رفته توان همه کس | وز درد تو خسته استخوان همه کس
یکتن ز ملالت تو بیدردی نیست | پیوند بجان تست جان همه کس

دردسر و گردن تو حرز تن ست | اندوه تو صیقل دل روشن ست
گر دردسری کشیده‌ئی نیست عجب | ناموس زمانه بر سر و گردن ست

یکدم که ز دردسر پریشانی داشت

چون شعله ز پا تا بسر افروزندش

دل شمع صفت زنده بود در آتش عشق | میمرد اگر دمی نمی سوزندش

ای دل ز سلوک تحفه چه سوز آوردی | در عشق چه حرف دلفروز آوردی
تا دروزه وصل صد مقام است بگو | با دوست نشستی کجا بر فراز آوردی

چشم ز بلا ملا بنام دادند | در قلب جفا کز نه کام دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی | خوش که بسر کوی تو راهم دادند

در بادیه شریعت از دین خطرا | راهی که رسد بدوست راهی دگر است
احرام و طواف کعبه دوام آمد جست | مگذار که راه دیر نزدیکتر است

اندر ره نی ره همه جا گردیدم

هر چند بگاه آمده بیگاه آید

از معجز بیوه که بر راه آید | دستار هزار گرد کوتاه آید

آن عیش که جمله عیشها است کلید | تا بوده نرسیده صد بار رسید

بر فقیت که تا نمود دیدار گذشت | هر غیب که تا نشست بر بام برید

فردا که نه دوزخ و نه رشتی خواهد | نی آرزوی یار بسته خواهد ماند

پروانه ز شعله بال و پر خواهد سوخت | نی معشوقی نه عاشقی خواهد ماند

یک شعر که خویش را علاجی نبردیم | یک ره به حرف خونبهائی نبردیم

صد قافله شهید بر ما بگذشت | ما مرده چنانکه دست و پائی نبردیم

عاشق که طریق عشق آموزندش

وز قرب کسی اعتبار ما نفزاید

من گوهرم از کاهش و افزایش کس	در وزن من و عیار ما نفزاید
نی باده غرور جاه سستم دارد	نی فاقه و فقر زیر دستم دارد
چندانکه شکستگی بود در مای هست	ای دست بهار ز شکستم دارد

دی عشق قلم [illegible] کین پیش آمد	آمد پس سیاست از کمین پیش آمد
با غمزه نگر رفت که صلح انگیزد	صد عقده آتش از جبین پیش آمد

مل

یک چند پی امید می گردیدم	خار و خس حرمان ز راهش بچیدم
دیدم که سر از کوی که سر بر آرد	با پای سر آرزوی دل مالیدم

در هجر تو مرگ همنشینم بادا	منظور ز رود دیده [illegible] نشیم بادا

با مومن و کافر آشنا گردیدم

بتخانه و کعبه ام بمقصد نرسانند ره پا و سری نداشت وا گردیدم

از کعبه بدیر باده کش می آیم | وز ننگ بسوی شعله عشق می آیم
گویی که بر آتشم فشانند آبی | از چشمه زمزم بعطش می آیم

تا هر چه درون نفس بودیم | نور سحر صفا در اندر دل ماست
از لشکر ظلمت برخ باطن پوشید | بر آینه بسیار دلی نور زدند

ای پرده ترا ز عیب ما عصمت هست | در عیب هنر حضور ما عیب پرست
ما را بزبان مشغول کرد خموش | غماز به گنج عادت همت ما نیست

از سعی زمانه کارها نغز آمد

گر عزت و ناز رفت و از خود دنیا		بر هر چه بجز تو رفت افسوسم نیست

تا سایهٔ خامه است بحرم افشاد		روح اللهم از صحیفه برد آسود

مجموعه دوستان زمین بود سقیم		اعجاز سر کلک تو ام صحبت داد

از خود تا خود بسوی جانان راهست		این راه بسی مشکل و خوش کوتاهست

از دور مسافتی که تا نزدیکست		زان غافل و نزد جلش این آگاه

گر باغ دل خویشم غمخوار خوشست		دل خوش چه دارم آنکه دلدار خوشست

در کشور ما نه باغ و بازار خوشست		ما را که دیار خویش بود یار خوشست

نی طعم می است تا دگرگون گردد		نی خم که تهی شود دو وارون گردد

گر بی تو بکام دل برآرم نفسی   یارب نفس بازپسینم بادا

بی خبری احتیاج از کوی منست   آب تشنه میار از جوی منست
نازکترم از مزاج گل ساخته عشق   بیگانه افسرده خوی منست

گر از مشهد و اگر ز بلخ آمده ایم   از غزه جا ملی ببلخ آمده ایم
ام چون نی که سود مند بم طبع   هر چند چو پند بر تلخ آمده ایم

دم چند غروری از نخجی چو بلبل   شرمنده نمیشوی ز رنگینی چو بلبل
از من مژده طلب که مغز ار سخنم   در پسته پست چو شکر شیرینی چو بلبل

افتاده کلاه از سر ناموسم مست   در تلکده دستانم و ناموسیم منست

حسن رخ گل پرده دری خواهد کرد | گر در پس پرده نهان خواهد بود

فریاد و ز جهد و کوشش باطل من | وز زیرکی تو و دل غافل من
آسان گذرد و زندگی مشکل من | از غم غم تو باشد و از دل دل من

ای عقده گشای هر کمندی | بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی | تا در تو رسد نیاز مندی
صد کام ز چاشنی بسوزد | از نامه آتشینم قندی
یک ذره دلی شکسته خواهم | چند از پی دام بر هر خندی
کین دیده شوربخت ترسم | از گریه رساندت گزندی
تشریف وصال را بریدند | بر قامت محنت ارجمندی
در گردن وصل خم نگردد | جز بازوی دولت بلندی

صد روزن اگر به بندی و ملک شبه کی بر تو خوز ناقص وا فزون گردم

یک قوم ستاده زر سر مایه خجل	جویای تو گشته ام منزل منزل
نی خز تو هست هرچند گرما	جان بر سر جان نهم و دل بر دل

زین هم گراه وطرب بفروشان	بلبل نامد بباغ یک جای قرار
گل جامه در ریده بر سر شاخ آید	از بسکه بدامنش در آویزد خار

دامی زنهار گذه چو یافته ام	تو در از میان آن برون تافته ام
از تو بار تو گنم نسبت عجب	در تو به ز تو به روی بر تافته ام

تا باغ بدست باغبان خواهد بود	گل خواهد کرد و گل فشان خواهد بود

هشدار که حمله می گریزند   یک صید که از شکار برگشت
در قرعه سال ما چه بینی   کز طالع ما ستاره برگشت
گل غنچه بخت در گلو گشت   از اختر بد بهار برگشت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

یک شیوه وعده لقا بر انداخت   کان صد هوس از نظر بینداخت
هر کس که امید خواند زن فال   کس قرعه بی خطر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست   بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او   زانجاش بدور سر نینداخت
خاموش که در شکار تسلیم   کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت   از بزم کسش بدر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان   ما را سخن از اثر بینداخت

رحم ار بدست کوته ما　　بگشا ز قفای نازبندی

مانند غبار چند باشم　　شوریده جلوه سمندی

کاری نگشود سعی خواهم　　در گوشه انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

آوخ که ز دل قرار برگشت　　برگشت جهان چو یار برگشت

در دیده خواهش غرض نیست　　هرگز در دوست خوار برگشت

صد بار بقصد خصم اسمم　　آمد بلب ز عار برگشت

گفتم که بگریه کار سازم　　اورا اگر باختیار برگشت

از بس که شکست گریه در دل　　صد دجله ام از کنار برگشت

صد ره نصیحت جنونم　　عقل آمد و شرمسار برگشت

چون از دل ناامید بگذشت　　اشک از لب جلوه بار برگشت

در کوی نیاز برنداریم — هر سر که میان خاک و خون نیست

زآنم که بقصد وصل باشم — اکنون ز درِ رهم درون نیست

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار دعا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم — فریاد که در جهان گرانم

نوشم همه از سپهر زهر است — در خانهٔ خصم میهمانم

بی دست و دلم چنانکه گوئی — از دور سر آستین عنانم

پرکنده وفا پر شد بلم — بر دیده جنازه دلم نم

از تلخی جان درون سینه — تلخ نیست ز سینه تا دهانم

مردم ببدی کرم نخواهند — مگذار که مایهٔ زیانم

خالم که مهره بساطم — نقش کج داور آسمانم

برگشته اجابت از دعاءم — رنجیده سرشت از فغانم

گو نخل وصال بر میاور | کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر نجالم | از چشم ستیزه گر نینداخت

نشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از هیچ طرب برون نیست | خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم | گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی توان بریدن | زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است | پروانه در آتش ار حرون نیست
چون بی لقراعی نبردیم | گر لعل مراد از گون نیست
چون جرعه عشق نخوردیم | از جام بحث سرنگون نیست
چون جذبه او باو رسیدن | اندازه عقل و ذوفنون نیست
تا آن سرکوی ره نماید | کس تا بر دوست رهنمون نیست

بسیار ره است تا نوای عیش | در پرده هم و بوم از عراقست
رحمی که وفا نمی کنند عمر | تا کی باشید در فراقست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

یک شمه ز صبر خویش گفتم | صد غصه خوردم بجان نگفتم
در راه امیدهای نایاب | موی مژه از نگاه سفتم
بنمود رخ آنکه مدعا بود | بیدار شد آنچه می نهفتم
سیلم بیهده و آه دروغی | از همت خویش در شگفتم
عمرم بگذشت در غریبی | یک شب بنشاط دل نخفتم
خواندی بوفا ز پی دویدم | راندی بجفا ز پیش رفتم
گه از قدمت ستاره چیدم | گه از رهت آفتاب رفتم
اشکم ز نثار خود بریدم | روی ز غبار ره نهفتم

سوداز ده می دوم بهر سو	دیر است که رفت کار و دم ام
حالا سر ار میدهم نیست	از عشق جنون و بد ایام

نه شیم و نالشم به دامان
تا کار وفا سود بسامان

باز آ که بصبر و در فراقت	تا ساز برم ز اتفاقت
بیگانه آن چنان که ترسم	پیشت برم ز اشتیاقت
طبعت نکشد مرا که اول	تنها آمده ام درین اتاقت
نشئه ام هزار صلح بود	گر دو سر چشم می نفاقت
نفسی نبینی ز آتش دل	روشن کنم انده و تافت
آن ناز و کرشمه را بنازم	از گوشه ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گویم	گو آن غم هجر و طمطراقت
ای خنجر بد برو که کم شد	صد ماه امید در محاقت

اما چه کنم که دوست خصم است | در عشق پسند نیست الاک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

من هیچ نه دیده ام مه نو | ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را | برگوشهٔ بام من فتد ضو
در راه نماند ارگمندی | در روزنم افکند ز پرتو
زین شوق که دربدر از ویم | بر من نظری فکنده در رو
وین بیت و غزل که می سرایم | جانکاه فسانه ایست بشنو
یک ذره غم و جهان جهان دل | صد مورچه را بس است یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست | کو برگ قصیده شتاب میدو
این خرمن مه چو با فروغ است | کو خوشهٔ شمع باد بدرو
نوری بچو من خرابه تابد | پروانه برآورد ز پرتو

یارم بفریب اگر نخواند بر خاک در مکافات افتم

ختم شد کتابم بپایان

اما کار وفا نشود پایان

ای در طلب تو سرکش افلاک هر ذره بحسرت تو صد چاک

که پرده دری بخنده گل گر راه زنی بغمزه چالاک

تا آرزوی تو زخون ما سیخ تا دامن گل ز زخم ما چاک

آلوده بگل چو کلابی از دست لحد تا افلاک

بر صید تو بیشک دارم اما تا دام تو هست ده خطرناک

خاطر ز ملال من بپرداز حیف است بگو ز تو غمناک

گر دست بکردم تنها تیغی ز لحال تاب تیغ کن پاک

آزاد چه می‌کنی تفحص در دام تو دل طلب چالاک

مانند شرر ز شعله من ریزند ستارگان افلاک

گفتم به بها رود متاعم   اکنون که نمی خرد دل دوست

بنشینم یا کشم مدامان

تا کار وفا شود دل‌مان

دل کشته شدم ز جوش و بینا   اما ز دل تو کی توان کند

بر گردن من نهاده شوقت   کفاره صد هزار سوگند

خاطر بکدام مهر و شفقت   دارم متصور تو خورسند

بر دامن جان ما ز منت   هر گوشه هزار کوه الوند

یکبار ببین که در تمنت   من چندم و قدر قیمتم چند

از بس دهنش پرست از نوش   فریاد همی کنند شکر قند

از سر بجنون نمی رود شور   سیلاب بخس نمی شود بند

دیوانه آرمیده خواهی   پند تو ملول نیست از پند

قربان جنون شوم که سازد   صد گریه تلخ را شکر خند

ایمن نشوم کو رنج فرهاد   شیرین زده در نهاد چرخ

نشینیم و پا کشیم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

هر جا خوشی و ناخوشی نیکوست   پا شادیی اوست یا غم اوست

گر سر ننهم چه چاره دارم   گردن بکمند زلف بدخوست

از طبع نمیرود د بیشتر   زنگار هوس گیاه خودروست

رو صیقل خویشتن مفرسای   کین آینه زنگ توی بر توست

در چشمه زلال صاف دارد   از بخت من آب تیره در جوست

با خوی چنین کسی نسازد   دل گفت دعا و جان دعاگوست

هر چند خطا نمی شود تیر   ما را اگر کمان نیرو در بازوست

مردی نبود کمین نمودن   ما روی تو در کمند ابروست

ما زور بمصاف ما توانا است   پیکان دعای ما قوی جوست

بس بگذرم ستیزه با او گر تیغ جفا بسر بیازد

خشم و بکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آمد دهنی ز خنده پر نوش چون خنده گل و شکر در آغوش
میگفت حریف قتل و میزد در کام و گلو حلاوتم جوش
محو افتادم بسرکشی گفت این کیست که نیست در سرش هوش
بوسم کف پا چه زهره دارم گفت دست در آورم باغوش
هیهات اگر بعقل کوشم از شرم بریزدم بر و دوش
باز آی گر تهمه و حیله توان از خاطر کس شدن فراموش
خاموش که هر طرف سخن چین صد دام نهاده در ره گوش
حق نمک قدیم ما را یک باره بآب جوی مفروش
آواز طپیدن دل است این تا کی گوئی منال و مخروش

امروز چو پشم شور و غوغا فردا اگر کنی مرا خردمند

نشم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

تا کی مژه‌ام ورق نگارد — لب قصهٔ خون دل برارد

دایم سر ناخنم پر از خون — بر صفحهٔ سینه خط شمارد

این نقش و نگار را کسی چند — در عرض خط و خال آرد

زاهد شد کوی او شدم خوار — این شوق مرا نمی گذارد

هر چند شب فراق صبرم — دندان بجگر همی فشارد

سیمای صباح خال شب را — بر صفحهٔ چهره می نگارد

در عشق دلم مده که بیدل — خود را بخطر نمی سپارد

مرغی که زند بدام خود را — همت بهلاک می گمارد

گر خاک شوم فلک بخاکم — جز تخم غم و بلا نکارد

بنشینیم و پا کشیم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

از خنده نمونه نیست با من | از گریه لبالب است دامن

غم از در عاشقان درآمد | بودم بمیانه آشنا من

وارسته کلیم و قوع دارد | بگذشت و نرفتم از قفا من

تا از سخنم دلش نرنجید | تأثیر ندیدم از دعا من

از نطق و بیان خود شرنگم | در خون هزار مدعا من

نی حال و اثر نه سوز دردی | از هم شده چنگ بینوا من

هر کام جهان جهان شدم دور | کاش از تو نمی شدم جدا من

چون کار همی رسد بانجام | ز انجام روم بابتدا من

من طالعی از وفا ندارم | در عهد تو می شود وفا من

بنشینیم و پا کشیم بدامان

این جوش و خروشم ز نسیم عشقست ور می گوئی که باش خاموش

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

دیریست که یار یار ما نیست دل نیز امیدوار ما نیست
یکدم بمراد خود نشستیم امروز ز روزگار ما نیست
ما خانه رسیدهای ظلمیم پیغام خوش از دیار ما نیست
خود در صحبت کسان را یک داغ که یادگار ما نیست
بسیار بخود مسیح بودی چون غیرت بیمدار ما نیست
هر چند که جان نثار کردم شادم که شرمسار ما نیست
با فتنه جدل کند نظیری دیوانه باختیار ما نیست
با بحری چنین نشستن شایسته اعتبار ما نیست
در معرکه که عشق بازان گویند که صبر کار ما نیست

بی فایده تا کی تکاپو بیسے ‌ ‌ ‌ این راه نمی رسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

این کار دقیق و راه باریک ‌ ‌ ‌ ما را دل و دیده گشت تاریک
مشرب عزت کار و بار عشقست ‌ ‌ ‌ زنار میان ترک و تاجیک
زندانی گوشه بلاییم ‌ ‌ ‌ ای پیشه گذری برین مقالیک
ما ازین دخمها برآریم ‌ ‌ ‌ شبهاے دراز و روز تاریک
خورشید نیم که ما لکان را ‌ ‌ ‌ نهان نظری است بر ممالیک
ای جرم ستم کنی برایام ‌ ‌ ‌ لا ترحم لی و لا اعادیک
دل را بجفا ربوده عشقت ‌ ‌ ‌ چندانش بمن نمی سپاریک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

تا کار وفا شود بسامان

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمی رسد بانجام

من رفتم و عشق در میان ماند | بر من بدروغ ماند این نام

زین گریه آب می رود رخت | زین ناله شکاف می شود بام

پیمانه خم بدیگران داده | من مست شدم ز دیدن جام

بلبل گوئی که عشق دارد | از سایه گلبنش شود دام

بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد پیغام

در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محل اتهام

صد مرحله تا قبول عشق است | آن هم مراد بخت و ایام

روزی تاریک از دم صبح | بختی در خواب از اول شام

غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر نگرفته کام از کام

جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

وا بردن دل مبارکت بود | این بار مرا تمام بردی
یک نقش نشسته بر نیارم | از حقه چرخ لاجوردی
بازیچه اختر بساطم | هنگامه نهاد رو ببردی
در دعوی نام و ننگ تا چند | بر سنگ زنم عیار مردی
دیوانگیا بر آر دستی | تا عادت و رسم در نوردی
گویند بطعنه دشمنانم | کز هر چه کرد او نکردی
سوزم ز حساب عشق گویم | اقبال نکرد پای مردی
حرمان تو در محبت ار چیست | نقص محبت و جو نکردی
بی وجه خیانتی و جرمی | باید که بشرم و روی زردی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا نشود بسامان

ای عشق ترا چون ما کم | چون زلف تو حال عقل درهم

از شوق توام سر بشبر نی — با خلقم و از کسم خبر نی

هر گوشه بحیرت جا لست — صد دیده و جای یک نظر نی

در عهد که بوده بوستان را — چندین در ... هند و یک ثمر نی

دام و قفسی که یاد دارد — صد طوطی و دزده شکر نی

زان لب خبری بگو چه سر است — درجی ز گهر پر و گهر نی

در شهر که دیده که امروز — سنش ز دلش شکسته تر نی

چشم سیه همیشه مستت — صد شیشه شکست و شیشه گر نی

صد ناوک آه در کمین است — جز دست دعای من سپر نی

گفتی خواهم که با غم تو — من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینم و باشم ملازمان
تا کار وفا شود بسامان

مردیم ز کین ما مدد نی — کشتی و هنوز در نبرد نی

تا رغبت مشتری بجنبد | بر نام سبب و رکنم کار

از گلشن ذوق انتظامم | در پای جنان ز خلیده یک خار

هر جا قلمم روش نماید | طاوس خجل شود ز رفتار

هر جا سر گفت و گو کشایم | صد طبله دهم بباد عطار

دم رنجه مکن نمی نشینم | بر آینه بود ز زنگار

خاموش و از نه لب کشایم | تا نو شده هزار گلزار

نافه هر کرا بوی حقیقت | چون مشک سیه دهد ز گفتار

آدم سخن شدم ار نه | دارد لب و گوش نقش دیوار

خواهم همه راه دوست پویم | در حرم آفکند ز رفتار

مختیم و بیکشم بدامان
تا کار ورق شود بسامان

اینکار حدیث عشق و سوداست | رنجش غلط است و شکوه بیجاست

بیمار تر است مرگ درمان | مجنون تر است داغ مرهم

ما را چه خبر ز بعد و قرب است | دیوانه کجا و شادی و غم

ما طفل رضیعیم و طفل پیریم | بازیچه ماست هردو عالم

چون نخل جنازه خوش نماییم | عید کنیم روز ماتم

ما کج بهند اقب نشستیم | بر سرو تو راستی مسلم

آن رخ که نگاه ما دریغ است | هست آینه از سکندر و جم

زنجیر جنون ما شود آن | این سلسله را مریز از هم

ما را بجفا و سرگرانی | گر دیده بنای عشق محکم

در شیوهٔ عشق اگر نباشد | بیداد تو بر وفا مقدم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ما جنس بهای کم خریدار | نقصان خودیم و زیب بازار

تا کار وفا شود بسامان

آن جلوه که در پرده رخ پنهان داشت | از پرده برآمد روش خوشتر از آن داشت

ذوقی چمن داد که در خنده ابر است | شوری ز گل آمیخت که بلبل به فغان داشت

امروز که شد عشرت می لعل فشان شد | وانروز که بود آفت دی رنگ خزان داشت

این جلوه حسنت که در پرده نگنجد | این قصه عشقت که نهان نتوان داشت

در باغ خوش از در و دیوار برآمد | از غنچه لبان خاک دل راز نهان داشت

صبح است برآورد سر از طرف چمنها | چندانکه زمین پاره نهالان جوان داشت

مشاطه جلوه حسن و عذار صبا کرد | از بس که چمن غالیه در غالیه دان داشت

این نتوان بود که از ابر بهاری | شد لاله ستان هر چه زمین ژاله نهان داشت

دستار گل امروز نگشته پریشان | دی روز گر از غنچه به سر تاج کیان داشت

ما هست جان هست جوانی و بهاری | دل بسته این وضع مکرر نتوان داشت

کو عشق که دود از دل بیدرد برآرم

گر شربت تلخ می کنم نوشش — هم منیت کر کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان — طوطی زبان من شکرخاست

از شادی کار این جوان بخت — دولت هزار سود در سوداست

با خاره بخت قدر سنجش — اندیشه بد بسینه میناست

آنجا که عنایتش پی ماست — مارا گهر از آبگینه خاراست

عهدش بخوشی و شادمانی — رخساره حور را تماشاست

پیراهن عدل خوش طرازش — از جوهر راستی مطراست

جائی که طرف صفی بدرد — با قامت بخشش او دراست

عهدش دم یوسف است گویی — عالم بجوان شدن زلیخاست

دولت بمقام کارسازش — یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر و جاهش — دایم بدعای عجز و درواست

بنشینم و پا کشم بدامان

جامی دو سه نوشیم و در آییم به بازار | بشکری می و مینجار بگوییم به مستان

بس فتنه بلند است که انگشت نمایم | کز خوش بنالند ز مستی همه مستان

تا این دل غافل شده هنگام صبوح | کز جام زمانه نشانه مژه بستان

بنگر دو سر از خوب آید که نمود | بر جام و ساغر در و دیوار گلستان

برخیز که از بهر از نشه مدام | زین شرم که می بود رفت به مجلستان

تا رنگ غم از افق سینه دمید | مانند شیشه می گوکر گلم شمع شبستان

در کشور ما قوم که این باده حلال است | کز رنگ رخسار بهار است زمستان

از میکده مگذر که در کعبه فراز است
بسیار مدو نیز که این راه دراز است

آن راز که در صومعه محجوب ما بود | در میکده از صافی دلها علا بود

فکری که غم مدرسه در بین ما است | در ساغر می گشته در ساز نوا بود

نوری که شود دامن او آتش نمرود | دیدم که خاکستر او لطف و عطا بود

آهی کشم از سینه خود گرد برآرم

عشق است که هم پرده هم پرده در آمد
غماز دل و شحنهٔ خون جگر آمد

عشق است که بگذشته و آینده ماست او
در هر نفسی رفت و برنگ دگر آمد

مان جان و دل عرش و لعل خوبش ملکشاهند
کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد

او بود که از سینه بتاج خرد خواست
او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد

شد حسن چو در جلوه خوبی منظر رفت
شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد

آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی
در صورت یکتای از آن هر دو بر آمد

تا چشم چو دید نگه کند نگار برین کار
از دل بدل آن عشق ما بن سینه در آمد

آن یار که معموری ما از ستم اوست
صد شکر که این یار ستمکار بر آمد

بیک آمده ای عقل بر آتش خرمن
لبیک زنم چشم بدیدار تو روشن

چون عید کرم میخانه مستان
گردیم بحال دل آشوب پرستان

دل تنگ من چو گنده گهر شد لبی اگر
در لوزه کنم از در همه دل اگر غمی است

ساقی غم نابودن می مست جای است
سستیم اگر در قدح و جام نمی است

دل بر خود و بر هستی خود دارد بهر کس
در مذهب ما وجود و عدم نمی است

جز جام می عشق که آیینه صدق است
پیمانه زهر است اگر جام جمی است

آن به که بغیر از مژه تر نشناسیم
لب تشنه نمیریم و سکندر نشناسیم

گر قیصر و گر جام همه محتاج گدائیم
سیلی خور شیشه دل بلک خون بر سرائیم

بر خوان گل و برگ بخشم و گرسنه
نیکو روش سیر که نشو و نمائیم

عقل و دل ما بجز اینیم که یک جا
صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم

زین لب که بود بسته تر از کار دل ما
صد کار فرو بسته گردون بگشائیم

با آنکه ز بال مگس سایه ندیدیم
هر جا که نشینیم ثناگوی همائیم

شوقی نه رسا بانگ دو عشقی نه عبث اگر
مشکل که ازین پرده ناموس برائیم

خمار لبش چو منی که چو می گرو میخانه | هرگاه که رفتیم در میکده والوده

دی راهب بتخانه بمن راه حرم | نزدیک بخود دارد چلیپا دور نما بود

خورشید زنار همی بست میانش | در میکده هر ذره که بر نور تو همه بود

دیدم که در میکده هم شاهد تو بنشست | آن خانه برانداز که در خانه ما بود

او بود که در هر که نظر کرد بیافت | او بود که از هر چه نظر کرد فنا بود

این جلوه همان است که زو ره محو شد

شوری شد و در قالب مجنون گردید

بیت

غافل مکن در بتکده رام حرمی | زان سوی خرابات خوش صبحی است

در دیده ملک بر که خوش بر آید | شایسته در ما فیض از عمر دمی است

در عشق چو عقل و خرد نداده سر بستان | ویرانم و اگر نه که مرمن ستمی است

در شکوه دل لطف الطفی می نشستم | زین بیش ندانم که ورق از همی هاست

آن نیست که در هجر دلم را انجرا شد | که نیست نشان مژه نوک قلمی است

صبح بخراش جگر و سینه دمیده | روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
روزی سیهی دیده ام از هجر کنایت | در شش نظر صبح نماید پر زاغم

ما زکتر از ایام بهار است تموزم
خورشید فرو می چکد از چهره روزم

قهرش لب سخن تیغ و سرم پیشتر کرد | زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد
چون خنده ناخوش دهنان میکلم ساخت | چون گریه صاحب غرضان بی اثرم کرد
بیش از همه در دیده غم گرد عزیزم | در چشم نشاط از همه کس خوارترم کرد
از خلوت بزم و ادب آورد برونم | در معرکه شور و جنون جلوه گرم کرد
یکشب بدر صبح وصالم نرسانید | این بخت که درمانده خواب سحرم کرد
من تحو ذم از لطف کجا بود که ساقی | یک جرعه بهم داد که چون در جگرم کرد
کی بود که فرصت دلی از ناله خشکم ساخت | کی بود که قسمت لبی از اثر ترم کرد
کامی بمراد دل خود بر نگرفتم | زان روز که طالع بوفا همسفرم کرد

از هستی ما بار معی همره ماست | زان هم تنک بادیم که در قید هوائیم
انصاف نداریم که ما جز من مقصود | در حسرت کاهی که بر درگاه ربائیم
چون از جگر غنچه گشودیم نظری | نخروش که بر طرف گلی نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم | هم منصب پروانه بود دیده داغم
در پوست نمی‌گنجد ازین نشه دماغم | بر دست نمی‌آید ازین باده ایاغم
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بو | افسرده نگوید بجز آن بلبل باغم
بر شعله خورشید زند طعنه فروغم | بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک | اشتغالیست ببودای دماغم
دیوانه آشفته تمکین و تمیزم | ور زانکه آتش زده لاله و داغم
آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند | کس ره بمسازید و نگیرید سراغم

خورشید مرا ساعت نوروز کسوفست

دانم که بافسون طبیبانت ما را نیست — عیسی نفسون دم خود مرهم ما را نیست

در آرزوی صحبت تو لحظه برایام — ام چون شب عید است که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست کران فاتحه آید — در عقده این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا زیر سر تست — برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از عارضه غم منت که چون دوست داناست — در عیب حلیم است که بیمار نواز است

برمرکب صحبت نتوان تاخت همه عمر — میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است

بادا ز گلستان تو آسیب رسانید — او نیز ز آسیب گلستان ملک آزاد است

تا بوی گل تازه دماغ تو رفته است — چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از خبر فتح تو نقصان نپذیرد
غم نیست گر اقبال تو درمان نپذیرد

چون نالم نهم بر سر افلاک قدم را — وز ضعف برون آورم از جان دم را

گفتم سخن عشق برندی کنم فاش — نفرین خرابات چنین دربدرم کرد

اینها چه که از پرده هستیم برآورد
از بندگی خاطر خویشیم برآورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد — بیماری عشق است که بهبود ندارد
یک کس بدر صومعه مقبول نظر نیست — نازم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم — یک ذره که ره جانب مقصود ندارد
صد مرتبه از بخت هم رنج درصدد — این هفت فلک اختر مسعود ندارد
بیفایده بر آتش دل ناله سپند است — در مجمر ما بوی خوش و عود ندارد
گو گریه مکن شور که آن کان نمک نیست — یکدل که کباب نمک آلود ندارد
ای خرمنم آتش زده از من چه گریزی — اندیشه مکن آتش ما دود ندارد
تا از حرم بخت صاحب نشوم شاد — شادی دل از نغمهٔ داود ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست

در خوشدلی او هر که با غم تو ابام
گر رشته گسسته بود حبل متین است

بردار نقاب از رخ و تمکین دل باده
پیرایه حسنت نه مصور نه بچین است

در بستر ناز بهشت اگر جلوه قدرت
در پرده حسنت اگر چین جبین است

در خلوت ما هر که نه پروانه برون باد
شمع از نظر چشم بد آتشخانه نشین است

تا دهر ز دارو ی تلخی بچشاند
دولت ز لب یار است و سعادت ز یمین است

در کار تو از بیخردی کر بری کرد
آن خاصیت تلخی دهر از نمکین است

در ایام مکن شکوه که شد با غم ایام
نوش دم زنبور که با نیش قرین است

کو جاوه بر جا د شهر در ملک بقا باش
با ایرج دارا تو در ظل خدا باش

بحر دیگر

کشتی تن شده طوفان زده عصیان
وای گر بکجایت نرسد عمر امام

گر دل آتش چشم بیا شتر را بگشاید
بگر جان رسد آلودگی دامانم

هر آبادی صد بتکده هاش بت و گل بت
از خود الا لش اگر دور کند ایمانم

گر ملک تو منزلت ملایک صحن است
از اشک جهانگیر کنم خیل و حشم را

برخیز که امروز بجوش آرد دل ما
گیتی بحق صحبت تو خورده قسم را

دی روز که سر دل و مقصود عبادت
درکار تو می رفت عرب را و عجم را

در فکر تو عاشق بسوال لب معشوق
از خاطر آشفته بیلفت نعم را

حسن ازلی شوریده که عشق تو بانداشت
ز آشفتگی عارضه است زلف بخم را

عشاق چو دیدند مبارک الم تو
بر عشق فزودند مبیرا الم را

صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز
آراسته دیدیم بجم مسند جم را

آن رفت که از ای دل از جوشت فلک گیر
سیری شکم نام اهی کرد درم را

نام تو که تجدید هر ذره عالم
از غایت تعظیم ملخید پیامم

خاری که بپای تو صلد مانع نصرا است
سیلی که براه تو فقد کعبه درش است

در عزم قوی باش که اندر ره دولت
مفتاح نجات است هر جا که مکمن است

روز عیشم بنشستم که مکدر گردم | شب قدم بروم تا بصفائی برسم

کوششی نا قه توفیق کرد بلکه رسیدم | قرض بر درد زخم ما دوائی برسم

استخوانم بشد ای وادی بسوزن پشتم | کی بلقائی دل تشنه همائی برسم

از فلک نادره این راه رسوم و قفت | بسر ما بیده خوان صلائی برسم

رشحه از کرم ما دید همی کم را

جرعه ماهی تجرا انداز ده زمزم را

ره زنی کو که اسباب عقل از جا برد | مایه طاعت صد ساله بیغما برد

کافرم سازد و از دین و هم ایمانی | مهر کعبه ام از خانه ترسا برد

عقل زنار کشم بره دکتاب | بر رسول عجم برهمن اسا برد

نغلی در دلم بشد در کعبه برد | آبروی حرم آنکه پا برد

این دل تیره که در بت وطنم ساخت عشق گشت | نور قندیل ره مسجد اقصا برد

بگدائی تو ای فیض دلی می آرم | کم گرانی تو از مکه و بطحا برد

صد قربان که عشقم تقضا نماید لبیک | کعبه گردی که تقصیر کند قربانم

سیل همراهی از دیده بحجم نرود | تا خنک روب مغیلان نشود در کامم

نیت طواف حرم کرده ام از صدق درست | بسته احرام هر رکن چهار ارکانم

سفر محرم از آنست خنک توشه چه باک | هم ز ما مائده شوق بیاید خوانم

رکوه پر شکر لبهای تو زودم | خضر صد بادیه گرد در مژه گریانم

تا خدا کشتی سر در دهن گرسنه هد | چوب نعلین شود زورق صحرا طوفانم

توشه ره نبود زاد توکل دارم

روزی در گرو صبر و تحمل دارم

اخر ای کعبه دلیلی که بجائی برسم | درد مندم مددی تا بدوائی برسم

همه دست که برسم به سر ره خاک شوم | تا بآن سده ملوا کف پائی برسم

انچنان طالب شوقم که در ایم ازجا | که بجذب نفس گاه ربائی برسم

در اثر کم شوم و نغمه اگر یا خوانم | در دل درد دوم تا بدوائی برسم

در صفی کز هر جانب همه کس درماند　　مژده از یار که رحمت تو شست عذاب

خضر و الیاس بسقای مرد این زهست　　یکنف بر سر راه از طلبت از عتاب

چه شود دام کنی هادی توفیق مرا

که برد سوی بهشت کافر زندیق مرا

نور در سینه ندارم که دلم سالوس نیست　　آنکه قندیل حرم ساختم ناموس نیست

بود در کعبه زبانم به نماز آمده است　　ورنه در قید صنم دین و دلم محبوس نیست

سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی　　جای مردانگی نام و صف ناموس نیست

عمل مورد نه هم و سعد بیا عجز کنم　　حکم از کرم عفو ورا محبوس نیست

در این حلقه مسکین مکان ای کعبه ماشش　　کنم عفو ترا در هوس ناموس نیست

من که قرب حرم الله سوختم مرهم یا نیم　　سلم از جام جم و مسند کیکاوس نیست

یا نبی السید اگر بهره ز لطف ترم　　آه و صد آه که سود سوزم افسوس نیست

ره غلط کرده شوخم متور سب خوام　　خانه بر آم زده ام از تو بناهی جه ام

ای خدا شعلهٔ شوقی دل امید مرا
عافیت باد بر حسرت طلبان ارزانی
سجده ام تبرکی از روی حجر زود آید

گرد رین باد برد ما به صبا برد
من و دردی که ز دل ذوق مداوا برد
گر برام زنگ ز رخسارهٔ خارا برد

با ادب راه رو ای نالهٔ که بیت الله است
شوخی طبع گران بر دل این درگاه است

دل خوش است مشتاقان ببش شد ز ین بیش جنون
طی میقات کن در ره حرم را دریاب
بر در کعبه دلیلم اثری و اشوقا
در ره کعبه قدم مددی یا اصحاب
وقت احرام شد و طی مراحل باقیست
گر نه توفیق شود کار خرابست خراب
ای حرم ای شتت سلسلهٔ اردل لا
حسنا بسته زاواره خود در ریاب
حجر الاسود نور مردمک چشم جهان
طوق زرین در شت حلقهٔ گوشه احباب
وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در و دیوار تو مردمک اه چشم حجاب
در بیابان رخ جانبازی کم اما نرا
آمده از در توفیق تو لبیک جواب

ای ترنج و کف جرئت ز تو بریده هم | در دزدند لب ترا کان بدست داده گهر
خرقه فلک از دوش در افکنده میان | ز آسمان ساخته معراج و ز نعلین افسر
اولین دعوت تجار وحدت رفته | خورده تا آخر خوش خم معی ساغر
تو انده جای سبق خم تماشای عشق کالجا | عقل و ادب مجرد شده از سمع و لبم
ما در حرم بی حرمت تو خورده سر آب | تا نوبت چو تو فرزند سر دیگر
پیش از آن عهد که نام تو می برد خطیب | اخترم شعله آتشکده می شد تکبیر
گر تو دامان شفاعت نتابی ز رحم | گرد انده تشنه محال کوثر
ما رسول مدنی چشم شفاعت یک | از در روضه خاک سر نوبت بنگر
عقل و هوش و دل و دینم نشود بی ... | بر زمین ریخته از طاق نسیان آویز

این شیشه که بر خاک زه افتاده است
سر سر از حرم کعبه که سجاده است

خواهم از حضرت مجلست که سر بر دارم | برده مصلحت از پیش نظر بردارم

سیل اشکم ز مژه بس که دری می آید
ناله ام برج تا بسید اثری می آید

با ملک گوی که در نای فلک تکیه شد
که بدرگاه دعای سحری می آید

میزنم دور ره شوق تو بر آتش خود را
کار پروانه ز بی بال و پری می آید

یک شب آخر بدر خانه ام همسایه روز
این همه سیل که از چشم تری می آید

تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوم
هر قدم بر سر ره راهبری می آید

پرده رازی که از زمزمه عشق درید
از دل نغمه برون پرده دری می آید

مصلحت نیست که حال دل خود آرم ورنه
کار صد شعله طراز از شرری می آید

خانه زاد اثرم مشکل که تو دلجاست
گوشه غارت زده از سوی می آید

ای شه ملک بچه کان تو چه کشتی
بقدم گاه تو بی پا و سری می آید

یا نمی بیند ز مجاز زبان عقبی
گر عجب کبر زدن تحسری می آید

آمدم تا ز قبول تو بضاعت برم
رحمتت تا بدر کعبه شفاعت ببرم

ذوق تشخیص تو در طبع سخن پرورش | حیرت لطف تو در کام جواب اندوده
بارها خورده کف پای سخن بر سر غیب | گهر بحر گمان که از انگشت تو فرسوده
پهلوی ملک مخالف شده از زخم تو نشان | بال و پر تیر و کمان تو ز هم نگشوده
ای مربی حیات ابرم دو لب تو | بی رضای تو همه طاعت من بیهوده
ای قد سجده نشسته تو در ابرم | آستان حرم کعبه شود فرسوده

با همه این تحمل قوی ترم باد
اصل این شاخ ز سرچشمه دین ابرم باد

این خطا نیست که در دست من است خشنیست | بنده اوست ولی از کرمت خور نیست
خواجه در خانه تاریک تر تو انست | در دل افروز چراغی که دلم خلوت نیست
از در دولت ارباب جهان می آیم | دیده ام سیر و دلم تشنه رحمت است
من خود از شرم کنم نام شفاعت ترم | لیک در حشر شود لقمه که از منت نیست
نامه ام گرچه سیاه است خطی هم رنجانش | هر میانم ز نشان کمر خدمت نیست

بر در روضه‌ات افتاده‌ام از پا و دست — دست برون کنی و قفل ز درم برداری

ای قبول تو در آرش عیب همه کس — چه شود عیب مرا گر هنر برداری

من که از پرسش تو بهره برم سود کنم — تو که بخشی گنهم اُم چه ضرر برداری

سجده ای دیده قبولت مبادا که سهو — سر ز سجادهٔ خوناب جگر برداری

زاری می‌کنم ای دل دم گرمی داری — با حاجت چه شود دست اگر برداری

حاجت بهشت که از بهر دو نعمت نیست — قفل از گنج عطاهای بحر برداری

خان خانان که فلک در قدم سایه اوست

مایه کعبه روان سمت پر مایه اوست

ای ز عدلت همه هر ذره خاک آسوده — کف جود تو سراپای جهان پیموده

پیر تو نیست تو کار تر اد ... — بر حیات تو عملهای تو عمر افزوده

در دیار تو کسی دست ستم نشکسته — بر درت نالهٔ مظلوم کسی نشنوده

امروز است هر کاه تو مسکینان را — گر غنا چشم و رخ از گریه فقر آلوده

گر شدم مجنون ز حرفم وسنگها ستند … گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت … کعبه را هم حلقه‌ای بی گم کشان بر در زدند

بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خواست … وز کدون نعمت هر جا کوزه دیگر زدند

شیخ واعظ هر چه ام هست از نه اهل عشق را … ضربه چون کردید غالب دوش بر منبر زدند

غیر عاشق منت کس را به معراج وصال … جبرئیلش را که در راه هر شهپر زدند

اسب خضر و جام اسکندر به نشتر باز دم … خیمه ما بر کنار چشمه کوثر زدند

هر کجا قسمت بد روش در قلم باز بود … کعبت المحل کجا بر ناقه لاغر زدند

گر شیم از علم بر بر … خود خوش بشقی … طایر بش … حسرت … زدند

کعبه است اینجا ملک چون استانه افتاده است
آسمان را در ظل این خانه بار افتاده است

دیده ام بر ارتحال کعبه مستا کرده اند … توشه راه خرابانم مهیا کرده اند

خوش تماشای است گویی بحره می آید ز چه … درمیان عرش و نقاب کعبه بالا کرده اند

گو بردیم که پروانه حرم و لیهیم | بال و پر سوخته شمع حرمت نیست
کام من تلخ کنی از زهر عقوبت کردم | مرگ شیرین من از شهد با لذت نیست
ای پناه سخن از لطف و بیان تعلیم | گر نظری بسخن آمده مدحت تست
پیرهن جابر مدح حسان داده | طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

تا صبا هم بدرگاه تو آورده پناه
چشم رحمت ز تو دارم حفاظت تو نگاه

ایضاً

شب گلی بر رخ خواهم ز چشم تر زدند | از سحو در کلم عشقم گلی بر سر زدند
زاول شب بانگ نوشانوش از در ای حریفان | تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند
قبله کردم قصد در چشم و تر سا نمود | کعبه بستم نقش بر رویم صنم آذر زدند
از غم بیرآب و نار رنجم جانست خواهم | قرعه بر نشاط شراب و پیرحم کافر زدند
گردن مرغ صراحی حلق قربانی نمود | از شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب گل و پیر مغان جستند | هر که از خار مغیلانش با نشتر زدند

عشقم از کوی برون آورده گرشن نکهتش — کعبه را گر قبله گاهی و بتر بنیاد کرده‌اند
مستیم تا بنگاه برده بس که او عشق — خاک عشقی بر سر مشغول و نیاز کرده‌اند

بر سر هر چشمه خالی چند صوفی کرده‌ام
خضر گم کرده است ره را گر من طی کرده‌ام

آنقدر دانم که با لطف چشم شناسست — آنکه حیران لب او هم نمی‌داند کجاست
پای تا سر محو در لطف نسیم هم چو شمع — در نظر افزود چندانی که از چشم نهانست
سیل و مد آمد چو خاشاک است یکایک — آنکه غوطه در روی صحرا زم بحر فناست
خواب بی آن شد شنیدم که تعبیر نشنیدنی — برهمی از وفا مست سر از شوری کجاست
جمله اجزای وجودم را ز شور شاخ عشق — سایه پیش قامتش پس نزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه از آنچه — در هوای در سر سر دست از باد صباست
بر سر بوغان وادی کلفت نی منزلم — گز سر شکم در کف پا خار بر نشو و نماست
در قیامت خون بهای دیده زبان منش — او شکاه روز بازار شهیدان شفاست

برهمن گو با همه سوز و کر هر سو و مینا
اشکی از خون بسمل بر سر پا کرده‌اند

آن شیشه‌های زر و دُر می‌رسد کانه حرم
رنگها را سایه سرو و مصلا کرده‌اند

نشئه مینا زبند زلفش نغمه مینا نرخ خوش
آتش قندیل و آب سبحه یکجا کرده‌اند

از گل و آتش فرح می‌بارد این اجماعها نشست
آتش خضر سقا و ابراهیم تنها کرده‌اند

یوسفان از سر خجالش سو شکسته اند
حوریان را بر سر صد آتش سودا کرده‌اند

بوسه بر سنگ سیاه او بکشتی می‌زنند
مردمان دیده را زان سر سیماکرده‌اند

هم از این جنس است اگر بت را سجود آورده‌اند
هم بانی نقشت اگر وصف چلیپا کرده‌اند

کشش و مذهب است از زبان و لب از تو گویی یکیست
مصحف و انجیل را هم یکجا کرده‌اند

اهل اسماعیل رمزی بود از این افشا را
لوح صحرا را به خون کشته انشا کرده‌اند

زاهد و عاشق یوسف است گم‌شده آنجا کی ازو
این فقیهان راه حق را شبهه بر پا کرده‌اند

گرچه داستان لبیک آدم از لغات عشق
گر نسیم هم با لبش گویا کرده‌اند

عشق دمی برخیزد بر سر کام سوخته
آشنا این همه را به ساز گرا کرده‌اند

اهل صحبت را ز معنی سبزه از گل بیشتر / قوم وادی را ز عرفان تره بر خوان نبود

دیدهٔ یعقوب دلدار و در شد واقع / غیر بوی پیرهن در کلبهٔ احزان نبود

دل بحسرت سر در از نظارهٔ مجلس آگه نخست / جان بدر کز سوخت کش زان پیش فرمان نبود

تا نگه کردم عنان بر تافت از یک جلوه / پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود

زخم ما چو لالهٔ زخالم بر نداشت / گلچین گر خور آن دست و دامن چو لاله نبود

خون ما در گردن بی باک عشق پرورده / حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود

پر ز عالم بر فشند کز برای شکار / ما عدم بودیم آن روزی که و پنهان نبود

در پس هر خانه صد لیلی است اند هر زمین / وادی و صحرا که مجنون در او حیران نبود

حسن هر نو در جهان افکند و شورش از نیاز / برقع صورت پیش چهرهٔ جانان نبود

هر نشاید فرق جز کبریای احمدی / غیر یک دل بر دو عالم قابل جولان نبود

حمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت / دوست را آیینه بر اندازهٔ دیدار داشت

ای صاحب کف خاکی دگر از پندار تو
نور شد در دیده اینکه گردی که کفش توتیاست

قطع گفتن کن که خاموشی در صحبت بتست
ترک دانش کن که نادانی در این ره مقتداست

تا بصد سیمای حیرت اندر حیرت است
دیده‌ها وا کن که بینائی درین ره پیشواست

از سر اخلاص ما بر در مقصود دل است
از حضور دل زبان ما گشا اجابت در دعاست

طوف و سعی حاجیان اظهار شوق مقصد است
آنکه من هیچکس نه در حرم مروه و صفاست

از جهان چندانکه چشم هیچ نیست ما بر نگاست
خم که در میخانه سر گردید از می بی‌صداست

خبر بادی کعبه را گفتم که منزلگاه بود
بیدل بردم که راهش سوی آن درگاه بود

گوشه چشمی که راهم را سر و پایان نبود
لنگر افکندم که کشتی در خور طوفان نبود

هیچ جنبش را نشستم بر که طاقت بند شد
ز خس و خاشاک بردم چه گریبان مبتدا نبود

سر بسر با را حکمت کور دیدم خلق را
تو سای حق شناسی در همه دکان نبود

شیشه صد کر شکستم تا ده موی ما را بست
غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود

گر سفیده سایه اش بر خاک صد دولت نشست / بی ملکان ز هم ملکان شده بی شمار عملین

چون سبق از طفل ماند ماند از لوح و قلم / چون قفس از مرغ ماند ماند از وحش برین

گر بیک دم طی کند هفت آسمان نبود عجب / جز ملکش در رکابت و فرشش زیر زین

دیده اش را سرمه ما زاغ روشن کرده اند
منزلش در لامکانی بعد بی معنی کرده اند

مرد طالب ستم ز خلوتگاه سلطان آمده / بر خوشش از جانان شده با خود بالین آمده

تشنه گرم ولی از خار وادی خسته ام / آتشش آرم ولی بر کعبه گریان آمده

وادی از دنبال من گر کیف بسته / کعبه استقبال من زمزم به پایان آمده

ما گدایان بسته ام احرام از میقات عشق / کعبهٔ ما قبله گبر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم بعد ازین نی عمره / مقصد من بارگاه خان خانان آمده

آنکه در ظلمات نهان حیات مدح او / تشنه لبان را نجس از آب حیوان آمده

هر کرا طومار عهد ملک بخشی وا کنند / ساعت مولود او سنبه عنوان آمده

تا زمین شد مولد و مأوای خیر المرسلین — صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان — وین فلک با نقطه او بال مگس در انگبین

طور صد موسی برانگیزد ز خاک آستان — شمع صد عیسی برافروزد ز باد آستین

آب در جوی است آن فیضی که عالم زو خاک — دست در گل هست از آن روزی که آدم بود طین

شکل اول را چو کلک از فیض نقش بست — زو جواری آفرین محو است صورتها در این

صنع را مشاطه کل علم را آئینه دار — در بهای آدم و بهره جوار اهل حسین

ذیل قدرش را که گرد از عقد زاد اول خاک گرد — گر نبودی نجده او موی رستی از جبین

گر نگردانند با این شرع عجب چرخ را — بیضه کردی باز مار و بود ایام و سنین

منزلت شد گر اقراری با او اهمال ست — رسم او مار است مهر نجم کار او با است دین

فرد عقل من ز تصدیق نبوت برتر — خصم گو بد کلام اوست قرآن مبین

گل بگار از جلوه آسمان فرش زرخ خلد النعیم — عطر ریز از طره اش جادو نعت زر حورعین

صورت شق القمر چرخ مینا — خاتمی میکرد در انگشت نشستی نگین

منعمم خور بجهان مهمان سرای خود حالا | از کباب دل برشت انجا گر خون افشانده‌ام
دور در مهمان گستاخم بازی بارها | نقل بر سنگی و می بر میزبان افشانده‌ام
تا چه عطرها شکفد زیر گذشت از تیغ تو | شب عنبری بر دماغ مهمان افشانده‌ام
بلبل باغم که شاخ و برگ گل چیده‌ام | شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام
مست شوقم خورده برزشت و نکوی ما مکن | از نسیم تست گر گل از رخ انسان افشانده‌ام
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام | جان دل از پی بران دست و عنان افشانده‌ام
کار با ضعف دل افتاده است اشک و آه جگر | جعبه خالی کرده بر دشمن کمان افشانده‌ام
همچو در کارش گر ز زار عاقبت دل | خاک بر گرد آمیش بر جان و جان افشانده‌ام

هر کرا رخ تابد از این دولت سر اگمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

دانش اندر روزگار بیرون شد | همه کار جهان دگرگون شد
مرده ام از رشک دجله فشاند | استینم ز گریه جیحون شد

طبع من سنگیست از تحمید او گویا شده / نظم من خاکیست از مدحش در او جان آمده

گنج از هر نکته‌ام پیدا توان کردن ازو / پای تا سر در مدیح معدنش پنهان آمده

سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود / آب و رنگ افشانم جانب کان آمده

شکرست این نوع لفظ از شکرستان خاسته / بلبلست این حسن خاطر از گلستان آمده

در نمکزار حقوق خاطرم افتاده بود / چون نمک گردیده و سوی نمکدان آمده

بر کف اسکندر امروز آب حیوان آمده / مژده الیاس را خضر از بیابان آمده

بلبل مستم پیام نو بهار آورده‌ام
تازه تر صوتی بیانه از صوت پار آورده‌ام

هر کجا دیدم ز چشم خونفشان افشانده‌ام / موج خونین بر سر هفت آسمان افشانده‌ام

پا و دست از سعد و پهلوی جهان در هم زده‌ام / دوش و سر از تاج و افسر بر کیان افشانده‌ام

هم بآن سر ما ز شوخت امروز آورده‌ام / هم بآن پا کیست در راهت جان افشانده‌ام

شرم دارم گر ز سر دیگان تو بام هم / با چنین دوری که جان بر آستان افشانده‌ام

نو عروس سخن جوان است هنوز | بسفر زود می رود داماد

قدسیان سدره را بیارائید | مرغ عرشی شد از قفس آزاد

بود از عندلیب تازه سخن | همه مرغان باغ را فریاد

یک زمان از حدیث گفتن ماند | بر لب کائنات مهر افتاد

یعنی در ضمیر خواجه گذشت | که لب از ذوق آن در نگشاد

شکوه چون نامه در شکن دارم

نوحه در عالم سخن دارم

بلبل باغ شب خموش شده | خنده در کام از خروش شده

آنکه یکسر زبان چو سوسن باد | هم چو گلبن تمام گوش شده

شب هجران این درازی نیست | روز محشر سیاه پوش شده

با خم پر ز شیر روحانی | پیر ما دوش می فروش شده

می صافی با ستمان داده | خاک مخمور درد نوش شده

ستمی دیدم از اجل کز در | مردم دیده را جگر خون شد
سحر می خواست سامری بدمد | بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید | زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست | چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه منصب که عروج سخن | از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند | گر دروحی و خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا | در سیاهی چو لفظ مضمون شد

شمع شبهای آشنائی مرد
دلم از مردن تمنائی مرد

دستم از کار رفت و افریاد | یوسفم در درون چاه افتاد
شمع دل مرده چون نیم خنده | شب برگشت چون نشنیم نشاد
غوطه در گریه می خورد طوفان | ز شجر آه می دهد بر باد

اوج اوج گر ز مرگ کار نما | رخنه‌های عجب بکار کند است
فلک شوخ کلاه دادن عمر | صد گلستان و نوبهار گذشت

این همه کینه نوش گشت آخر
پشت اسلام را شکست آخر

صوت بلبل درین چمن گرید | گل درین عمر زیستن گرید
نامه هجر را چه می خوانی | خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستایش که چون ز چمن | باغ بر سرو یاسمن گرید
قصه از پی عشق شیرین برد | سنگ بر حال کوهکن گرید
روز مرگ صدف یتیم شود | شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست | روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود | زان سحر خنده در دمن گرید
بیوفائی عمر گل تا دید | بر به عمر خویشتن گرید

آب چون گرفته عالم را | زین غم می که شب بخوش شده
نوعروسان باغ نوحه کنند | عندلیب چمن خموش شده
آنکه بر بوی آشنایی رفت | نسیم سحر ز هوش شده
از سبک روحی جنازه او | سایه بر گران بدوش شده

سر تابوت خواجه برگیرید
سیمش از زیر در بدر گیرید

خواجه نظم گران عیار گذاشت | بار بر دوش روزگار گذاشت
کیسه هفت آسمان پرداخت | گنج معنی چه یادگار گذاشت
خم و خمخانها زمی پرکرد | بحریفان باده خوار گذاشت
جز ثنا قیمتش نیارفت | آبرو برد و اعتبار گذاشت
مردم چشم شد بچشم ورا | صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند | که جهان همتش ز عار گذاشت

برد جانم ز جهر خواهد کرد

خواجه ای بکام دل برکش — انتقام از سپهر کافرکش

مرگ از این بام خانه می بارد — رخت جان را بجای دیگر کش

زود از پا شدی که گفت که تو — می نا آزموده ساغر کش

خان سزاوار اهل ماتم نه — غم بمقدار کوهها برکش

گریه شایسته تو می خواهم — رگ چشم شکاف نشترکش

حیله ای اجل که گفت ترا — که کمان بر شکار لاغر کش

بر زمین زد ملک عمامه فقر — از سر سر غرورش افسرکش

گفتن صبح فضل کو باست — از سر روز طیلسان درکش

پهلوی آفتاب بر خاک است — از نه ماه و زهره بستر کش

وز نه گفتم بدل نظم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

شد زمین گل ز بس که در ته خاک — خواجه بر سوز و درد من گرید

آوخ آوخ که کاری است

نفس نشین جگر تابست

درد هر جا که کار رنگ بید — جان که از نثار رنگ بید

جوی خونین ز هر رگ جگرم — مژهٔ اشک بار رنگ بید

نخمه ایام مرد تا ایام — دیدهٔ اعتبار رنگ بید

حسن دو کان ناز برچیند — عشق گیسوی یار رنگ بید

گل ز گرد دل حلی فرو ریزد — سرو از پا نگار رنگ بید

از خم می خروش برخیزد — عقل چشم از خمار رنگ بید

از نی منع خنده گلین را — رگ جان نوک خار رنگ بید

کینه آسمان نشنت بکوا — که مر روزگار رنگ بید

آسمان زمین تیر چه خواهد کرد

در مقامی که از سخن خطر است — حرز لوح الامین ثنای تو باد

پاسخی کاسمان ازو بر پاست — حلقه در گوش ماجرای تو باد

قلم عفو کاتب اعمال — عاشق لفظ خوش ادای تو باد

لحن روحانیان عرش برین — تسبیح نطق جان فزای تو باد

آنچه فردوس را بکار آید — وقف سربسر مدح عطای تو باد

چون قدم بر پل صراط نهند — ملک العرش رهنمای تو باد

همه امرزش از تو می خواهم — هر چه رحمت بود برای تو باد

گر جهان فانی است گو می باش — تا که عقبی بود لقای تو باد

لب چون شکسته خندهٔ رخ چنگ می‌شکند — در بزم مرگ ناله به آهنگ می‌زنند

هرگز زمانه جامهٔ ماتم برون نکرد — تا رفته شب برامن شب خاک سر زنند

غم را بدل صعوبت غم میکند نهان — رنگ است موج بر زبر رنگ می‌زنند

گریه در تشنگی چاره گر است	دیده از گریه پاره جگر است
پای پیک نگاه مجروح است	ریزهای سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود	شب مرگ است و محشرش سحر است
شعله صبح فصل می‌برد	ماتم روز دانشش اثر است
در سرای مسیح نوبت است	زهره بر آفتاب نوحه گر است
باده شب حریف ما نوشید	که ز خود تا محشر بیخبر است
منظری رسید نوبت از او	که خزان را بهار بر اثر است
جای نخل فتاده از دهقان	نهالی دمید که بارور است
روز با مستی از عقب دارد	صبح را عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر کز جام نیست شربت ماست

عیش مست از می لقای تو باد | دست بر دوش گر پای تو باد

وقت گذشته را اما سعی می‌برد / کامیابیت غلط کام تو [illegible]

این دهر روز نکو گشته ایام جهم باد / دست طمع بجوی بخت زنگ

دست اجل به تیغ سیاست بریده باد / از خاک [illegible] بر دامن فلک

آراسته جنازه و دستاری کند / گویی که گل بر افسر و اورنگ

این چرخ سوخ دیده عجب بر لقا نشست / بر جام عشرت که سی سنگ

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد / شیون برآورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر دریغ و جهان پر ندامت است / این روز مرگ نیست که روز قیامت است

خلقی پر اضطراب چه جای تمکنت / دهری پر انقلاب چه جای اقامت است

این ماتم کسی است که از گریه تا بحشر / بر جیب صبح دامن شبها علامت است

خون میکند گلوه دل خلق گوییا / نخل جنازه رسته از این نخل قامت است

هر کس چنین جمال ندارد دگر بکام / رضوان اگر بهشت دهد در غرامت است